لایق نبود قطره بعمّان بردن خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چه کنم عادت موران باشد پای ملخی پیش سلیمان بردن

جامی رحمه الله

وصلی الله علی نور کزو شد نورها پیدا
زمین از حلم او ساکن فلک از عشق او شیدا

از و در هر تنی شوقی و زو در هر دلی ذوقی
وزو در هر زبان ذکری و زو در هر سری سودا

محمد احمد و محمود که ویرا خالقش بستود
از و شد جود هر موجود و زو شد دیده ها بینا

اگر نام محمد را نیاوردی شفیع آدم
نه آدم یافتی توبه نه نوح از غرق نجینا

نه ایوب از بلا راحت نه یوسف حشمت
نه عیسی آن مسیح آسا نه موسی آن ید بیضا

منور عالم از رویش مزین خلد از بویش
معنبر آن دو گیسویش دو زلفینش از ... پیدا

دو چشم نرگسینش را که ما زاغ البصر خوانند
دو زلف عنبرینش را که واللیل اذا یغشا

ز سر تا سینه اش جام الم نشرح لک بر خوانند
ز معراجش خبر خوانند که سبحان الذی اسری

۴۰۲۵ ورق

صاحب سنبل

[illegible]

جلوه مردان راه از خویش ... سرو ... در خانه اش

... حبیب ... ندادی ... زبان در خانه ...

دل صد پاره ... جمع ... که گوینده ... بریان

دولر ... جمعه قابل ... انک ... بریان

دل صد پاره ... جمع ایلدیگ گوینده ...

دولر ... جمعه قابل ... آتشی ... بریان

حفظ دولت ...

فالتک ... جامی ...

فالتن ...

خانش ... جامی

الملک الله کتاب دیوان حشم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای سحاب لطف تو گوهر ز بالا ریخته / در دکان ما صدف صد در والا ریخته

کاروان جود تو از جیبن ما جبین ازل / بر فقیران حرم صد نقش دیبا ریخته

مهر دولت قدرتت اندر ثری کائنات / در دل هر ذره شرح معمار ریخته

پرتوی نور جمالت لمعهٔ نور وجود / بر لب دلجو عالم تا سرا پا ریخته

فیض اقدس موج عرفان از بحار ذات تو / در دل عالم شناس مرد دنیا ریخته

پنجهٔ رحمانیت مشت جوی ارزاق ما / بر کف غربال میکائیل سهلا ریخته

ساقی بزم وصالت در سبیح در بخشش / در سراحی وسبو کلکونه صهبا ریخته

زنم غیرت سیل غیرت در شبستان وجود / سرمهٔ خواب عدم بر چشم اشیا ریخته

کلک

کلک صنع تو بهر آن خط تصویر ظهور / در کتاب کل شی حرف شستا ریخته

خازن گنجینهٔ اوصاف تو بهر نثار / خوان الوان کرم بر کوه صحرا ریخته

دانهٔ مهر ازل در بوم جان انداخته / آب چشم عاشقان در خوشش حالا ریخته

از گلستان جمالت خوشش نسیم کوی تو / ژالهٔ چشم ملک بر ورد رعنا ریخته

بهالجهٔ مشاطهٔ کردار تو جانم امدم / رنگ بوی دل ربا بر روی زیبا ریخته

خاور نور در جان بخش بهار عارفان / بر بساط خسرو دل خرد مینا ریخته

شهپر ناموس اکبر بحر علم من لدن / بر زمین خشک اوی روح غبغا ریخته

از دم روح القدوس روح روان قدسیان / بر مثال پیکر اشباه دنیا ریخته

آتش شوق رخت از دو دمان هر نفس / در دل دوزخ شرار مهجر مولا ریخته

اشتهاء خوان وصلت نعمت الوان دهر / در گلوی دامن فردوس اعلا ریخته

آه کرم خاکساران اسر کوبت دو دم / اخگر جهان بجیب موج دریا ریخته

ذرهٔ کوه شبا تم لازاری علم را / در گریبان هزارا باغ پیدا ریخته

صرصر قهرت همچون لشکر رعد فنا
بر دیار نابکاری فوج اعدا ریخته

جان شیرین خسروانه شربت زهر بلا
در گلوی کوه کن بهر تمنا ریخته

باغبان گلشن فردوس شرب از نسیم
دامن شبنم بجیب دشت صحرا ریخته

سوز آه خورشید خاور را بروز محشر بار
شعله نار محبت ورد کر مار ریخته

آه سرد سوگواران غم هجران وصل
زهر بیرواغ را بر کوه سر مار ریخته

پرتو تیغ عدالت خوان طغیان قضا
از زهاب کافران بی مدار آر ریخته

شربت شهد حمایت از ندیمان رضا
بر مذاق مومنان جان شیدا ریخته

شوکت هوشنگ شان تاج جمشید قبا
عکس فر جام جم بر ملک دارا ریخته

منبر ذات کعبه نور نبوت انبیا
آب صاف چشمه حکمت به لبها ریخته

بر شوای زمره مجموعه خیل رسل
حقه یاقوت مرجانه آبدار ریخته

بو بکر بکبر صداقت آستین صدقرا
سر در غار خلافت در یکتا ریخته

عمر فاروق بر فرق لئیم نابکار
تیغ برک عدل را چون تاک خرما ریخته

معدن کان حیا عثمان ذی النورین نور
زافتاب سر قران بر سر ما ریخته

حیدر کرار کر و فر او از جان و دل
رشحه ارشاد را بر دین و دنیا ریخته

حمزه و عباس دادنواز دو عالم اقتباس
جرعه خمر شهادت را با جیا ریخته

طوطیان باغ آل حیث احمد حسنین
آب شیرین شفاعت بر لب ما ریخته

اهل بیت طاهرات عایشه آرایشه
گوهر باده دامن عصمت بجوزا ریخته

بهم صفیه زینب و حفصه دیگر حضرات شان
چون سهیل فاطمه انوار زهرا ریخته

سایه احباب و اصحاب نبی نورها
بر زمین ظلمت اضلال انبار ریخته

بوحنیفه شافعی مالک و احمد شرعرا
بر سبوی خشک دین آب طهور آ ریخته

امت با سیرت آخر جهت ارکان کرم
بر تن پژمرده للناس خیار ریخته

ابر نیسان حمایت در زمین ماهرو
موج باران شفاعت بر سر ما ریخته

رونق نظم حشم این طمطراق سر را
تا بروز حشر چون نظم ثریا ریخته

ای به بالا نه فلک را بی ستون افراشته
هم لوای سلطنت بالای عرش افراشته

در سراپای وجود هر چه باشد در قسم
گرچه احوال این دو یرا غیر یک انگاشته

در ضمیر خردانان نیست غیریت در وجود
تخم عشق خویشتن در جان آدم کاشته

ذات او چون ذات ما نبود و لیکن در صفا
بعضی بر بعضی ز بسیار تفاوت داشته

اندرین معنی گشتم در حقیقت سفته است
لیک خط مصطفی خط ادب انگاشته

درازل از لمعهٔ رخ در یکتا ساخته
آب شد در دانه از هر قطره دریا ساخته

آب از در در در آب و این چنین معلوم کن
نام در احمد محمد دیگر اسما ساخته

اسم دریا عالم و هر قطره اش ز اسماها
و فخر ام کتاب شرح مبرا ساخته

گشت دریا در خروشش موجها پیدا
قطره زهر موج از خروشش معلا ساخته

انچنین دانسته باید لیک تفصیلش تمام
کلک فیضان بر دل عارف تجلیا ساخته

پس توی ام الکتاب و ام ام امهات
ای نبی الله ترا حق اصل اشیا ساخته

نیست ممکن هیچ کس را شرح اوصاف کند
لیک دانشمند کامل زان معما ساخته

ماکه

ما که کم از هیچ هیچ و روز و شب در هیچ هیچ
شمهٔ حسن شمایل را مصفا ساخته

مرکز عالم توی هم معدن علم الیقین
کعبهٔ کوی ترا گردون مصلا ساخته

خاتم دست نبوت زآب زر دار بیان
لوح شرع مبین را مطلا ساخته

صیقل الماس حکمت بی گفتار لطیف
زنگ دلها و جهالت را مجلا ساخته

تیغ برهان رسالت دست معجز نمی
نفس ناپاک لئیم ما مذکا ساخته

فتح آیات منصورت حرم افراشته
کشور دین حصار از خوان اعدا ساخته

رتبهٔ عالی مقام تو شفاعتگاه ماست
مجرمان را غرق رحمت تا سراپا ساخته

از تو شمر صادر شود جرم فراوان دمبدم
در شفاعت لطف با من مو آشنا ساخته

این جزو بدان جزئی پیوند شد حالا
خاصیت کل دارد هر جزو جزو اشیا

در بحر فرو رفتم چون قطرهٔ نیسانی
در بطن صدف خفتم همچون گهر والا

در بستر بیماری شد سیر دل آزاری
با بار گنه آری جان بر در سوی بالا

من گشته مطوفانم تو حسب من ساکن
هم خاک ره سلیم بر داشته شدم انجا

برکردن من زنجیر در دوزخ هجرانم / در سینهٔ من جنت هر نوع در والا

چون دانهٔ یاقوتم یاقوت یاقوتم / با از دریا جوتم بتریم و هم دریا

من بلبل لاهوتم در گلشن یاهوتم / پابستهٔ ناسوتم بندم بکش از پا

من گرد کش گردونم در کاف دو تا نونم / با چونی بی چونم نه کفر نه دین ما را

زهر دهن مارم شهد شکر یارم / من خاصیت دارم در هر چه شوم پیدا

در جوش خروش آییم که خرقه بدوش ایم / هم حلقه بگوش آییم من بندهٔ مولانا

جرم چشم می نوش نه عقل و انه هوش / از روی کرم در پوش که مخفی و که پیدا

گاه برگردون رسانم نالهٔ شبگیر را / که بهم بر میزنم سر رشتهٔ تدبیر را

دشت صحرای جنون خوش ملک بی آراستم / نو بنو تعمیر باید مسکن دلگیر را

دامن آلوده کی را زیر پا آورده ام / طوق قمری کرده ام سر حلقهٔ زنجیر را

شهسوار فتنه جو درد که پا ه کرده خو / هر طرف آویخته فتراک غم نخجیر را

می نیاساید دمی مرغ دل آرام سرشت / در نظر دارد چشم چون دانهٔ انجم را

بحر

بحر دلم در هوس جوش کرد / هر دو جهان از نفسی نوش کرد

هر که بفیض تو سرافراز شد / هستی خود را ز خود فراموش کرد

پاک شد کعبهٔ دل از صنم / هم صنم خانه سیه پوش کرد

در ره تو باختن جان سزاست / تو به نه خود سالک با هوش کرد

یافت چشم ریشهٔ مردان دین / پند عنبر آن احد گوش کرد کرد

عشق باید تا جو دوزخ در خروش آرد مرا / همچو طوفان موج بی پایان بجوش آرد مرا

دوش با ر نو خراباتم چنین پیمان گذشت / بر در پیر مغان ساغر بدوش آرد مرا

خرقه و تسبیحم ابا یک قدح بفروختم / تا که از غیب جرم هر دم سروش آرد مرا

دل همی گوید بیز و دی رازگو منصور وار / احتساب شرع احمد در خموش آرد مرا

همدم چنگ و ربابم چون چشم اندر سرشت / زانکه آواز خروش هر دم بهوش آرد مرا

شوخ چشمم بر لب گرآب عالم چون حباب / چنگ حسرت میزنم بر سینه چون تا ب

جگرم خون میخورد و روغن چکید از دیده ام	بر سر تار محبت همچو بر آتش کباب
سرعت سیرم از آنست تا به پایت سر نهم	چرخ بر سر این هوس دارد از آن در شتاب
دست بر من دامنت چون پیچ پیچ زلف کرد	تیغ تو بر کردنم چون ذوالفقار بو تراب
داد ما را گر دهی ام زود خونم آبریز	ورنه خونم موج آتش میزند بیم حباب
ناوک مژگان زهر آلود را جوشن چه سود	از شکاف سینه سازد خانه دل را خراب
تشنه آب حیوات وصل جانانم چشم	هر چه آرد در نظر غول خیال است و سراب

جگرم باد آواره و غمگین چه کنم	خسروا کوه کنا با لب شیرین چکنم
حسن گل ناله بلبل بگذشت آبروان	موسم باد خزان با گل نسرین چکنم
سینه صافان همه رفتند ز بازار جهان	دگر ای جان و جهان با دل سنگین چکنم
دل اگر فیض نیابد ز رسم آبرده غیب	رشته سبحه و سجاده رنگین چکنم

مهر و مه گر ز افق جلوه نمایان نشود
چشم این شاخ زحل دانه بیرون چکنم

دست دل خار من از راه فنا پاک نکرد	جامه هستی خود تا بعدم چاک نکرد
بال پر همت نه زد و میل ببالا ننمود	قصد پرواز از این کنگره خاک نکرد
نفس ساده دلان در سحر عید و فا	قصد صیدی حرم و حلقه فتراک نکرد
شکر ایزد که درین بادیه حیرانی	بی نصیب از غم خود این دل غمناک نکرد

قعر دریای حقیقت همه دُردست و گهر
چون چشم از سر و دانش یکی ادراک نکرد

ندارد این دل دیوانه تاب هجر جانانه	تف دریای آتش میزند طوفان دیوانه
خیال زلف او در سینه ام چون پیچ تاب آید	اگر افسون گری باید برآرد گنج ویرانه
طراوت نیست در برگ گل باغ جهان داری	همی گوهر قمر چو شد ز زیر پای این خانه
محبت در ازل در طینت آدم بهم کردند	ز آب فیض سرسبزات سنبلها و این دانه

دم صبح و نسیم عطر بیزی روز روحانی
چشم زلف عروسان معان میزند شانه

وصل تو روز غم فرقت ما یاد نکرد	مرغ دل از قفس هجر تو آزاد نکرد

شور شیرین در دل پرویز بصد پاره نمود / تیشه گرد بر روی تیشه بفرهاد نکرد

موج طوفان حوادث زد در روزن ما / بر در بنیاد طرب نوح دل امداد نکرد

سر در دست تمام ره مقصود وصال / دگر اینجا جرس قافله فریاد نکرد

کعبه‌ای غم تو کرد کس جان ز ره صاف / حشم این طرفه روش را بکس ارشاد نکرد

بی نوای سر و روان نیست مرا آرامی / ورنی از کوی تو دارد چه جا بدنامی

شربت وصل تو آرد دل جان را بحیوات / وادی هجر لبالب دوزخ آشامی

بخدا باد دگر کعبه مرادم نبود / بکرم بخش مرا ساقی جم جامی

پای مال غم اندوه چو زلفت شده‌ام / مرغ وحشی دلم را چه نهادی دامی

ساکنم با تن و با دل چه جا بسپر کنم / سحری شرق و مغرب وطنم شامی

دامن کوه ملامت چو مسیحا هوس جا کردم / شاید از چشمه خورشید برآرم کامی

پای حشمان ز غدا سر و دیده گذار / حشم از خاص نه چون که تو از عامی

از سر لطف نوازش پیش اغیار نکرد / در پس پرده رخ خود بکس اظهار نکرد

دامن کوه ملامت وطن مجنون است / ناقه محمل لیلی ره بازار نکرد

در سراپرده جانان صف جان بازانست / محرم راز بود آنکه که انکار نکرد

دلم از دست بشد در هوس رسوائی / بختیار آیت کسی چون من این کار نکرد

رفت در خواب فنا بدرقه منزل ما / خفته مکان ره مردن حشم هشیار نکرد

شکوه سلطنت بازیچه طفل است پنداری / ندامت گنج قارون زاهد قفل است پنداری

نفس آورده نبود در آتش عشاقیت بدخو / ظهور معجز مسیحا ابوجهل است پنداری

سیه بختی عمر بهمخانه دو رست در گلخن / غزال دل ندیم خرمن کحل است پنداری

زاه گرم همچون شد جگر در دیگ تاج / قضا سینه‌ام که مایه سهل است پنداری

صف مژگانش را بر من ز هر سو تیر باران است / شباک پیکرم چون خانه نحل است پنداری

شب یلدا نماید بستر بیمار مهجوری / فلک دور خاص ایطاء بخل است پنداری

دم صبح شب عید وصال خون قربانیها / حشم احرام کعبه فعل نااهل است پنداری

هدف دل نهادم و تیر بر تاب نکرد — چشمهٔ چشم مرا از خرمن پر آب نکرد

از پس حسرت گلعذار شب شیدایی — بلبل باغ دلم تا به سحر خواب نکرد

شربت جانفزای قند لب لعل مرا — جام جانبخش لب لب ز می ناب نکرد

ساقی جام جم از فرط شراب آلودی — سر خوش افتاد و می یاد ز احباب نکرد

شد بیابان قیامت عزیز دل من

چشم آنجا شهی که دکه فرهاد نکرد

جوهری ز مبدء یکدمی رازش نمی بینم — برو روز روشن هم در شب تارش نمی بینم

فراوان بر سر بازار می آید متاع جان — ز فرنی تا بعوض نقد یک خریدارش نمی بینم

چه فرق است در جام و سبوی جام خم خواران — لب می از می امسال و پارش نمی بینم

مگر در پرده است چون غنچهٔ ناشکفته گلش — که در گلزار عالم حسن رخسارش نمی بینم

انا الحق می زند ذرات عالم فاش و پنهانی — چه شد حلاج را یاری که بر دارش نمی بینم

مغیلان ره عشق تو در دامان ما جو شد — اگر صد بار بنشانم سر خارش نمی بینم

از آن عهدی که من دیوانه ام تا که به هوش آیم — چشم را دیده ام بسیار و دلدارش نمی بینم

جوشش خرقان ناله را از سینه تنگ آید برون — داغ حسرت لاله را از دیر سنگ آید برون

اختیار سوختن پروانه را نبود خیال — از سمندر شرربان آتش ز چنگ آید برون

جان ستان این پیکر مرا کن خراب از باده — از حصار سخت دشمن با جنگ آید برون

گسستن تن را شکن در بحر دل در شور وان — از صدف چون که شکست لولو بی رنگ آید برون

نفع رحم زیر دستان بیشتر از ظلم و زور — گریه چون عاجز شود چشم پلنگ آرد برون

عالی همت را مسلم سروری باشد مدام — صد پلنگ از پشه چون شیر لنگ آرد برون

عشق آرد بر سر بازار رسوایی مرا

مرد را هم چون چشم از نام و ننگ آرد برون

شور عالم همه از ناله پر زور منست — زیب جنت همه از خندهٔ مخمور منست

رفعت چرخ فلک همت روح کیکم — نور خورشید و مه از سینهٔ پر نور منست

ماتم جامه سیاهی ز سیه بختی ما — ظلمت و آذی دوزخ شب دیجور منست

کام شیرینی نی شکر هم قند و نبات — جرعهٔ شربت شهد لب زنبور منست

از سیه خانهٔ من نور بتابد چه عجب — قبس شعلهٔ نار شجر طور منست

نغمهٔ داوود و زلزال روز جزا — در جهان آن زمزمه از پردهٔ طنبور ماست

چشم این نعمت چیست همه یک نزل ماست
نالهٔ دوزخیان از دل رنجور ماست

آشنا شو با همه عالم ز خود بیگانه شو — عقل را بگذار در راه طلب دیوانه شو
کعبه راه نامسلمانیست ای مرد امین — واصل کفر حقیقی طالب بتخانه شو
مسجد و محراب را در هم شکن منصوروار — خویش بر دار کش اندر جهان افسانه شو
همچو بلبل ترنمه بگذار چون گل دیده — کیش زردشتی گزین هم شمع را پروانه شو
تا من و تو در میان باشیم باشد او نهان — آتشی زن در جهان بتخانه خانانه شو
انجیل و تورات قرآن زبور کوه طور — مسجد الاقصی دل من انچنین فرزانه شو

پادشاه ملک هستی را بیا شو شهره
تا توانی چون چشم گنجینهٔ ویرانه شو

از روی کوه میکنم دیوانه وحشی — بهره دور دکشان باشم همین بیجا کشی
فعل زشت من چنان خبر سیاهی کرده است — رو سیاهی همچو من کی بینی از هندو حبشی

افضل

افضل الطاعات چیست انکه ز نسک خود بگذری — وصل گر خواهی بغیر از این دیگر رنجی مکش
حوض کوثر چیست دانی ابر از من راز را — غیر وصل او بعالم خیز دیگر را بجش

گر گذر دارد بسوی مشهد قربانیان
چون مسیحا دم بود بر ما چشم خاک رهش

چون دیبا دیباجهٔ طرز طراز نظم من — زنگ بر گردون دهد این نوخطان رزم من
لعمه در حوصل دارم حرارت شور او — هفت دریا گر ننوشم تر نگردد هضم من
گر نظام بر باکشافت الغنی دارم ولی — زینت حورا بود اندر بساط بزم من

خویش را در ساحل بحر فنا افکنده ام
از چشم باد امبارک ابتدا آ جزم من

انتظام جمله عالم از نظام حکم اوست — زیر و بالا خشک و دریا گر چه معجز گوی بوست
صورت و معنی و هم دنیای عقبی روز و شب — شمهٔ سیرابهٔ مشت طلکان روی اوست

[illegible]

[illegible]

دیوان حشمت رحمه

گداز اندر محبت چون مهر شمع شبستان جانم را
مهیای فنا کرد آن پر تیر کمانم را

بموج پرتو مهر جمال مه تجلا ده
ز دریای سراب خورستان ابر نشانم را

شکن در کار که کرد آب حسرت زورق جسمم
بباد فرصت دل چون گل کن بادبانم را

کلاه لاله طبع لطیفم گوشه کج دارد
خطا نبود قلم باشد سخن بند زبانم را

سزای کشتگان تیغ حسرت شد سبکباری
ببال آتش پروانه ده بار گرانم را

پری طاووس دارد خامه فردوس حرف معنی
چنان کان شکر معنی بود نظم دیوانم را

زره رود سرودی عندلیبان چمن جنبان
بگوش اهل عرفان کن چشم ساز فغانم را

بجوش آور چو دریا تشنه درد سرابم را
به برگ خاطر گل زن چو شبنم افغانم را

بزخم

بزخم خنجر ناز جب انداز نمک افشان
سپند آسا بر قفس آور شکوه کبابم را

نشد از آب نسیان چون مهر قم ماکه بر اشکم
ورق ناشکفته بشت صدف گردان حبابم را

ز نقش خط لوح ساده لوحان معانی را
بروی مهر دانش هاکش سطر کتابم را

لب خشکم پر از بنجاله حسرت چو کرد
بفیضی انی تمنا موج ده ابر سرابم را

ز بلبل رنگ بوی گل کسب با ور نمی دارد
بروی شاهد دل بر فشان آخر گلابم را

ب در بیر ناخن می زنم بر چهره خاطر
بتاب شعله فکر گران سوز آن حجابم را

بپای مور رفتار گران جانی چه می باشد
چنان برق سبک و شعله زن کمر دان شتابم را

دک بال سمندر شتری آتش فرا گیرد
پر بال هما ساز دحشم گرد عقابم را

خدایا شاد کردان این دل دیوانه ما را
بنور معرفت آباد کن ویرانه ما را

در افشان می شود موج لب دریای عمانم
بدست هر خس مگذار این دردانه ما را

در آن مجلس که از شمع جمالش پرده بردارند
بسوز آن دفتر بال و پری پروانه ما را

در آن صحرا که از حرفان لبم انگیزد
دل بلبل خبر کردان ناله مستانه ما را

صفابخش صف آینه داران است آه من — به روی مهر گرد دون زند غبار خانهٔ ما را

در آن صحرا که افشا می‌شود دامن رهائی من — بچشم پادشاهی در پذیر افسانهٔ ما را

چشم گر میل آن داری مشو اندر سراغ من — زبود خود گذر زانکه بجو جانانهٔ ما را

آفتاب بخت روشن نیست در ایام ما — در سیاهی توامان گردید صبح و شام ما

اول انجام حسن بودی کنون زشت آمدم — تا کام خود کردم چشم بادا مبارک نام ما

شدت ایام را افشان غبار از روی جان — صبر کن از صبر گردد منتظم انجام ما

گر گرفت تشویش از گردون بگیر دامن ازو — محبت و برکت دارد داستان کام ما

از کرم بگذار بنا کن خانهٔ احسان را — نخل ورزد غیر دل را جملهٔ اندام ما

روی پریشان شو بهم زن پیچش دستار را — غوطه زن اندر محیط جرعهٔ از جام ما

لب به بند از شکوهٔ دوران چشم خاموش باش — کی رسد با دست حکمت رشتهٔ اندام ما

کشید آزه اوراق ما از رشتهٔ تدبیرها — بوی پریشان رسد از حلقهٔ زنجیرها

شنیدم

شنیدم بغنزکی هوس صید مرد جنگی — صیاد باشد در قفس از جملهٔ نخجیرها

پا در رکاب آرزو دست طمع بگذار ازو — هر کس بکام خود رسد از ناله شبگیرها

گنجینهٔ ما در ازل گنج قناعت بود لیک — گردد زهر ما زر درو از طعنهٔ شبگیرها

از رشتهٔ زنار وفی ظاهر بود ایمان من — آواز کفر آید برون از سبحهٔ اکسیرها

لوح جبین آن منم طفل سبق خوان ازل — این نکته افشا می‌شود از دفتر تقدیرها

دلت رضا دارد چشم بر دامن امر قضا — تدبیر گردد واژگون از رشتهٔ تقدیرها

من آن رندم که گردم بر سر پیمانه پیمانه — نمودم از ید بیضاء ساقی تازه ایمان را

ز بید آدم سپهر شعله چون افسانه میخوانم — بدوش همچو غنچه چاک خواهم زد گریبان را

نه رسم سروری باشد درین کشور خیال دل — که با یک شیوه بر هم می‌زند شام غریبان را

نه من تنها درین قید بلا گشتم ز بیداد ای — ز بوی شمهٔ خواهم بیان کردن اسیران را

چشم خونابهٔ چشمت برخ رنگ دیگر آرد — دلیل خضر زین بهتر نباشد بی دلیلان را

روبمی تابند از سنگ بلا دیوانه‌ها　　تن براحت می‌پرورش دارند این بیگانه‌ها

از جدل ایمن نباشد مرغ گشت اختلاط　　گوشش پر غوغا ندارد جعد این ویرانه‌ها

محکمی از استواری پای خضر همت است　　اعتمادی نیست بر دیوار سست خانه‌ها

تکیه بر بالش زدن آثار بی دردی بود　　از شرار شمع باشد بستر پروانه‌ها

جوهر تیغ سخن از نظم هر کس ظاهر است
نظم الماس حشم سفت این دردانه‌ها

سوز دارد همیشه شب این دل دیوانهٔ ما　　بجز خون گشت سحر زان دل بیگانهٔ ما

با آن زاغان بسرم بال همای دارد　　می‌رود بوی وفا از پیر و برانهٔ ما

ساقی تشنه لبان کوثر منش یاد بود　　قدح ورد ندارد خم میخانهٔ ما

دفتر حال زطومار مقال مطلب　　ورکتب خانهٔ کس نیست که بتخانهٔ ما

خاک روب در میخانه کند شهر کانم　　رقم لوح جبین حشم افسانهٔ ما

در خور بخیه نشد سینهٔ صد پارهٔ ما　　موج بر دجله زند دیدهٔ خون پارهٔ ما

مرغ

مرغ بی بال و پر و خاک نشین در دم　　نیل بوشست فلک بیهده در بارهٔ ما

طفل بیچاره بینیم دل من خواب نکرد　　شعله جو بیهده شب جنبش گهوارهٔ ما

ذره هم بنیان از دل ما محو نشد　　مصلحت نیست درین درد جگر خانهٔ ما

نیست هم از حشم با من و تو صلح کند
چه رعنه خنده فشان بر لب میخوارهٔ ما

برون آ از نکونامی بهم زن تخت ابوان را　　قدم نه در پریشانی بیابی آب حیوان را

به شمشیر جگر کاوی کش ملک سرافرازی　　ز دون سینه زن بر تاک عالم جم و سیوان را

بهر دامن مزن سر پنجه دست دل آزاری　　بکش پر و بال دل خاکپای جمله حیوان را

بآب دیده بر خیزان غبار خانهٔ دل را　　که تا بینی درین خلوت سرا صد ره گلستان را

صفای شیشهٔ دلها حشم از خاک خاموشست
مده ره در حریم دل همان آواز حیوان آه ه

ای کلاه سلطنت فرخنده بر نام شما　　طبل شاهی زد فلک هر روز بر بام شما

صبح دولت میدمد چون مهر در ایوان تو　　می‌زند پر تو چو مه بر ظلمت شام شما

سکه صاحب قرانی زد نیابت از کار | خاتم ملکت بدست همچو بهرام شما
حشمت پرویز داری حکمت کاوس کی | جام اسکندر ز عکس شیشه جام شما
زهره کیوان بر قصد از دو شب در محفلت | دایر دور قمر هر لحظه بر کام شما
مطلع خورشید و دولت گشت طاق قصر تو | عقد پروین سر نهد هر دم باقدام شما

از خدا خواهد حشم چون جام گردد دهر سحر
طایر دولت دود چون جبر گل قام شما

با تب زمزمه مل جذب کن بوی بهار را | ز طوف کعبه دل جلوه ده روی نگار را
نوازد باک از خار مغیلان پای جان بازی | بکش نظاره در سیلاب طوفان بی قرار را
چو بر شهر سبا نگذشت این تخت سلیمانی | خبان هدهد سزا نبود کسی این تاج دار را
ز زهد خشک بردار طراوت چشمه کوثر | نشین در زورق دل کن تماشا صنع باری را
دلم از دفتر علم تماشا نفرت دارد | ز اوراق گل سوری بخوان خط غبار را
چه پروانه هر موسم با آتش زن پر خود را | چو بلبل منتظر تا کی شوی فصل بهار را
حشم این کشته تن را بدریای محیط افکن | بهم موجی بشو این تیرگی خاک آری را

الفه

زکوة خرمن گل ده بمسکینان بلبلها | نسیم جان کمره بکش ز شاخ جعد سنبلها
سزای جنت دوزخ نباشد فانی کامل | بدریا چون رسد سیلاب گم گردد بهم نهرها
دل بیچاره من با چشم بیمارش نمی سازد | مزاج پر حرارت را نشاید حب فلفل ها
زباغ این جهان بیرون شود وقت خزان بلبل | چه کار آید سحرگاهان ز تو بنیاد غلغل ها

دل گو بند فقر آتش شد یا شد حشم چون گل
بخاک آغشته گردد بهر قربان خون بسملها

خورده خرخ گنند پنبه عمود نفس ما | بیضه قاف دهد جوجه سیمرغ هوس ما
ستار بان ره عشقم سینه از شوق شکاف | لب افلاک به پیخاله ز بانگ جرس ما
تا معلق شدن قندیل بر طاق بلند | طاوس عرش زند پر بدرون قفس ما
شفق از ظلمت شب داده برنج خون جگر | سکه بر خورشید و خاور زد ستم فرس ما

لعلم یاقوت با الماس گره داده حشم
غلغل گنبد فردوس ز برج مگس ما

دادی مظلوم از ظالم بر آرد زور را | کرمی آهن بر دار حشم اوشن نور را

پاک‌بازان نظر باشد به مقصود آن دهم | خاک راه حلم باشد سرمهٔ چشم مور را

نور مه زایل شود از قرب خورشید بلند | فرصت وصلت بکاهد اشتیاق دور را

دل درون سینه دارد رخنها داغ عشق | خانهٔ شهد است مامن بجنبه زنبور را

سبعهٔ سیاره با جنبش ثوابت در بروج | بست تقویم سازد خاک نو معمور را

نقش لوح طاق ایوان شد دلیل صانع | صورت عقرب نما آید دشمن رنجور را

خامهٔ تحریر نقاش خرد کلک ادب | نامهٔ حیرت نویسد خانهٔ فغفور را

خال خط شاهد مشاطهٔ دیوان رخ | فتنه برپا بسته دیدهٔ مخمور را

بادهٔ مهر عزیزان چشم اما م شد
در نظر دارد نظاری دانهٔ انگور را

جوهر خار آبو و افتاده کی دمساز را | سینهٔ کبک است خون عسوی باز را

صافی آینه از عکس رخ خوبان بود | جنبش انگشت مطرب هست رونق ساز را

طلعت مه پیکر از آفت غارت کی است | شوکت لشکر کشی بخش است ترک و تازه را

میرود از آرید خوی با خلاق حسن | عادت دندان کش باشد دهان گاز را

محرم

محرم راز نهان کی شد سزاید گوهری | غنچهٔ گل در میان پرده دارد راز را

جلوهٔ مه پیکر آن ریزد به عالم تاب و تب | عاشق مسکین کشد بر چهره تیغ ناز را

چشم بر پای خجالت میگمارد آفتاب
چون چشم آن دم ببیند حسن آن طناز را

گرفتار پری رو کیم نمی بینم جمالش را | شب هجران مگر بینم بخواب خوش خیالش را

سراپا غرق خون نشتر حرمان چرا گردم | خلد خاری بدست و پای گلچین وصالش را

لب خشک حباب آخر سیراب کی گردد | نیاید غرق طوفان حرم آب زلالش را

زبان سوسن عالم همین تقریر میدارد | تجرد خوان الوانست سرپوش نوالش را

چراغ کشتهٔ ما را چشم پروانه میدارد
بگردن میکشد هر یک دم تیغ جلالش را

آنکه بر هم میزند اسباب خواب نوشش را | گوشوار عرش سازد حلقهٔ منگوشش را

راست گردد از سر پر مغز گفتار کهن | استواری هم سازد خوان پر سرپوشش را

گفتگو عمان دل آمی نشاند از خروشش | گوهر معنی صدف دارد دل خاموشش را

نیست گنجی چون قناعت حیف اهلش نادر است / گربه اندر کمین شو صید حرص موش را
ای دریغا مجنون تو صرافی که نه شناس / میکند در کار این ناجنس عقل و هوش را
جرعه از ذوق بخشش عاشد از جام می / موج عمان پنبه است بیمار عالم گوش را

گر چشم از دل برآورد تبر آه بجودی
موج با فوج ملک سازد هدف آغوش را

دست پیمان گر زند آرم ساغر پیمانه را / کی توانم آشنا کرد عالم بیگانه را
عقل زنجیر جنون را میکند صد پاره پس / عشق می آرد بصحرای جنون دیوانه را
دل اگر احرام بندد در حریم وصل یار / فیض اقدس کعبه سازد مسجد بتخانه را
گر نباشد مرهم خاطر جلاء غربت چه سود / چونکه زلف آید پریشان نیست حکم شانه را
مشن برگسته را نباشد مایه جز بی حاصلی / دل شناس آخر بیابد دولت فرزانه را
غوطه زن در قلزم معنی ره مستور میبو / تا بیابندگ فرصتی یابی دریکدانه را
شعله خورشید رخسار پری اندر حجاب / پرده فانوس کی سوزد پر پروانه را
کنج تایابت در عمران اگر یابی هوس / زیر پای همت آور سر حد ویرانه را

رونق شهد نه باید زانکه بدنامی از وست
خاک بر سر کن چشم تا چه داری دانه را

سید که کانه را آتش نفس بر کن جام را / بر سر نار محبت پخته گردان خام را
تخم مهر اشتیاقش بر زمین دل به پاش / بر دیار آز در دمندان شو بیابی کام را
عرض محتاجی بعالم شد نشان اضطرار / بی نیازی شوکت شاهست مصر شام را
کن طواف کعبه دلها با جان سعی کن / جز به همت خاتمه علت صاحب نام را

سید اول توی ثانی چشم ثالث امین
توشه راه سفر کن زاد صبح و شام را

نفخه باد خزان از موسم حکم خدا / در گلستانت دمیدای باغبان کبریا
غنچه نشکفته دلبند را پژمرده کرد / بلبلان گر هر طرف آشفته خون بلا
عندلیبان چمن اندر لباس نیلگون / سرو کو از نوکر و بی بحال راز ما
ماه و خور اندر خسوف و ناخن زهره خضاب / اختری از شورش ها پیرهن کرده قبا
چشم نرگس خیره و شش لاله بدل داغ جوش / چهره گل زعفرانی زلف سنبل زیر پا

گرچه طوطی بچه از تنگنای این قفس
بر پرید و شد بطوطیان جنت آشنا

داغ حسرت بر دل دست تحسر بر سرم
دیده پر خون جگر رنگ زخم چون کهربا

آیت ترجیع را داری زبر با کن زبر
ورد ساز و صبر کن در مصیبت سوگوار

در مصیبت صبر کردن هست آثار نبی
مید هد حق صابران را اجر در روز جزا

باقی گل دسته های بوستانت را خدا
در امان دارد ز آفات جهان بی وفا

در بزیر این ار چشم هم از کرم معذور دار
می نبینی در جهان یاری دیگر خور و جفا

گر براندازد ز رخ آن سرو خوبان نقاب
در خسوف آید همانا هم آفتاب و ماهتاب

گر برافشاند سر زلف پریشان را پری
یک خبر آبادی نماند می شود عالم خراب

ور بیاندازد سر خاک و خاکیانه آستان
می بر آید نعره یا لیتنی کنت تراب

نیست مطلوبی که در راهش نباشد مشکل
خنجر خار انباشد کی بدست آید گلاب

ساله ها در آتش هجران بر غم باشم
لشکر پروانه خود را می فشاند در علاب

دیده

دیده مخمورش اهد داده رندان را فریب
ارغنون آر و بدام نغمه چنگال حلیب

راز را گفتن نباشد باک گو البته است
پرده گل راز را آرد دهان از عندلیب

نغمه دا آوردا بهر گوش کی باشد سزا
گوش بهوش هوشمندان از جرس باشد نصیب

ز دم مکن در کسر می بازار نادان گوش کن
رفته بر باد فنا صد طاق کسری عن قریب

غم مخور از خواری دوران چنین دل خوش بدار
در سلوک فقر اید چون بود سلطان غریب

چاره هر درد را شاید بود درمان یافتن
درد هجران را نیابد چاره هم کز طبیب

وصل اگر گردد میسر چون چشم رنجور باش
در میان آید چه سازم هر زمان پای رقیب

ترک خطا و ختن نرگس او دل فریب
لاله رخ و سیم تن برد ز جانم شکیب

کاکل مشک تتار قامت الف گلعذار
دهن زلف چو پیچش مار کرده مرا بی نصیب

شوخ ستمکار و شنگ غنچه دهن لاله رنگ
در دل من برده چنگ درد مرا فهم طبیب

غبغب او گوی زر عارضش عناب تر
گشته خجل زو قمر چاه زنخدان چو سیب

خال سیه مشک سو شعله خورشید او
داده بگل رنگ و بو مرغ دلم را نهیب

تنگ قبای کج کلهٔ کبک خرامان برو
دیدهٔ ابلق شب تشنه لبان را جب

چاشنی مشک و ناب فتنه گری شیخ و شاب
کشتهٔ چشم چون حباب بر لب دریا فریب

آب یاقوت لبت بیمار جانان را شراب
غمزهٔ خونریز تو چون ذوالفقار بوتراب

وادی هجر ترا کام صبوری طی کند
حسن عشق سوز جانان جلوه دارد در نقاب

آفت طراری دلدار طرز نازک است
شور لیلی چشم مجنون آبد موج سراب

شوخی بد خوئی آن جادوی مردم فریب
کشتهٔ بی پروا چشمش نیم مست نیم خواب

ما گدایان سر کویش نوازش دیده‌ایم
کی کند نفرت ز مسکینان شه عالیجناب

طوطی شکرشکن گر زین قفس پروا کند
شاخسار سدره جای اول حسن المآب

شاخ فر همت مردان بر از خرمای زر
چین چین جبههٔ دونان چشم در پیچ و تاب

چندمی باشی دلا در پیچ و تاب
ذره‌ها گشتند اینجا آفتاب

قطره‌ها گشتند گوهر در محیط
چون کف دریا تغی بر روی آب

موج عرفان جوش شد از هر قطرهٔ
شوخ چشمی میکنی همچون حباب

هوشیاری میکنند مستان او
مست میباش از ین ورد شراب

سینهٔ تنگم ز آتش مجمر است
مرغ دل گشته بریشان چون کباب

بحر خون شد از آتش اشک دیده‌ام
چشم مخمور تو میزد موج خواب

حسن بی همتای جانان را کشم
تارها بر سینه دارد چون رباب

عرش رحمان یک پری پروانهٔ فانوس ماست
سبحهٔ صور سرافیل نعرهٔ ناقوس ماست

گرد باد طبع گر در دشت جرم افکنده
شهپر جبریل رحمت بردهٔ ناموس ماست

شعلهٔ نار جهنم دود آه عاشق است
هشت باغ روضهٔ جنت پر طاوس ماست

پادشاه سرحد انش علم افراشته
صف کش روح الامین زیر علم جاسوس ماست

مصحف حسن بتان را حاجت تفسیر نیست
صد زبان غیب گویا در دل ناموس ماست

حشمت ملک سکندر فر تاج هدهد است
زیر پای مور معنی شوکت کاوس ماست

گرچه در زندان سفلی پای بند افتاده‌ایم
عالم علوی چشم چون کفش در پابوس ماست

گلبنی از گلشن خوبی که نوزید مشکل است — غنچهٔ دلکش ز جور خار چیدن مشکل است

نونهال دوستی در دل نشاند سخت نیست — بر جفای تیشهٔ هجر آن کشیدن مشکل است

اشتیاق وصل جانانه آب و دنار الیم — گر فتند پروانه در آتش پریدن مشکل است

کشته‌ام در اضطراب نیش مژگان هر زمان — زهر از مار سیه هر دم چشیدن مشکل است

ای چشم در این غزل نقشی زدی باز رنگین

گر پسند ما نباشد هم دریدن مشکل است

گر نباشد در دل هر ذره‌ای آدم دوست — صد هزار آن رنگ و بو پیدا کجا اید ز پوست

هر چه بینی هر چه خوانی هر چه دانی در جهان — صورت حسن و جمال و قد و قامت جلوهٔ اوست

شاهد و طرف گلستان کعبه و بتخانه نیز — سبحه و زنار و ناقوس خط و خال روی اوست

زلف سنبل شوره بلبل حسن بی‌همتای گل — موج آتش ناک دل هر گرد روی مانند اوست

خویش را با تو بتو بنمود تا گشتی چشم — عکس یار خسار در آینه دایم رو بروست

نقطه

نقطهٔ پرکار حسنت را سواد عالمست — خامهٔ طغرای خطت را مداد عالمست

نامهٔ حکم سلیمانی به هدهد تاج بخش — کشور ملک سبا و دل بداد عالمست

داغ رنگین بر دل هر لاله کهسار جان — خال مشکین لب لعلت بیادی عالمست

کی بود مانند کی کاوس کی اندر جهان — مور لنگی گر شناسی کیقبادی عالمست

نفخهٔ عطر صبا اندر مشام انس و جان — از سر کویش چشم چون گرد بادی عالمست

چشم چون ظلمات دارم دل در آب حیات است — روی چون بوم سیاه و روح چون شاخ نبات است

رو سیاهم چون قلم اما دل دارم سفید — دل سیاهی رو سفید از شب باشد چون دوات است

تیرگی در ظاهر ما از غبار هستی است — ورنه صافی واجب است آینه را در طور ذات

رخ بکش زان چون فرس از عرصهٔ ... فرزین دم — فرز گردد اندرین بازی کشش شاه مات

این گناه طاعت ما رنگ روی ظاهر است — در حقیقت حسن خلق است از روی ثبات

موج طوفان حوادث چون شد از گرد و بی — فرصت تخلیص دارد کشتی نوح نجات

دفترم را رشتهٔ شیرازه از فیض ازل — چشمهٔ معنی چشم جوشند ز حرف چون فرات

بر مزار کشتگان خواهی اگر بس خوش است
گریه کردن هم برآید بر سر بالین خوش است

مردن و زیدن برایم غم مخور ای جان یکست
کشته بسمل چون بتیغ ساعد و سیمین خوش است

حسرت هر مرغ نباشد خالی از درد و الم
همچو بلبل ناله‌ها با دیدهٔ خونین خوش است

رو بصحرا گردنت از بهر صید راغب است
در پی نخجیر گشتن ای بهوز نکین خوش است

چون توانی وصال یار کردن دور نیست
این تمنا آخر آید وز پیش آمین خوش است

صورتا درویشم و اما بمعنی خسروم
خودپسندی در میان جامهٔ پشمین خوش است

گشته‌ام همچون تو ای چشم در بند زنجیر نگار
زلف بر گردن چو باشد حلقهٔ مشکین خوش است

ولـه

غنچه تند خو ماه منیر روی اوست
بسته میان همچو مو جلوه‌گری خوی اوست

طرهٔ عنبرشکن نافه کش در ختن
برگ گلش تا بسر آهن مهر دلم سوی اوست

ناله نهی کرد ماه تاج سر کی شیخ شاه
مطلع خورشید جاه از تتق کوی اوست

سرو و قد و سربلندی شکر و لب چون قند
مرغ دلم پای بند حلقهٔ گیسوی اوست

قبله حاجات من طور مناجات من
چرخ و خراجات من خال که هندوی اوست

یوسف گم گشته را مجنون سرگشته را
چون من سرگشته تا بسر جادوی اوست

ای زا

ای زاهد دلق پوش خرقهٔ پشمین فروش (قبهٔ)
مسجد و محراب بهوش طاق دو ابروی

کی چشم تشنه لب گریه کنان روز و شب
بر سر خوان عنب قوت بازوی اوست

طفلکی سرخوش و شنگول و چه شیرین حرکات
کام من تلخ از آن پسته دهن لب چو نبات

چند گامی که نهی بر سر چشمم بگذار
گهر افشانی کند گل عشقت و غدات

عمر خضر است مرا حاصل هر روز تمام
میچکد بر لب خشکم قطره از آب حیات

مه خورشید پر نور رنگ زد و شش عجب
جانب طور چنین شعله زند آن لمعات

چشم تو جلوه گر و حسن تو هم شیوه نما
عقل من گشته چنین واله و بی صبر و ثبات

هر دو ابروی تو قوس و مژه‌ات تیر خدنگ
هدف جان مرا نیست از آن هیچ نجات

حسن تو شعلهٔ آتش زده بر جان و تنم
زاده الله تعالی و علیه برکات

بوسه‌ای چند مرا دین بود و گر بدهی
میستانم همه از بهر ادای مافات

چشم از بخت تو گشتن تو شکایت منمای
چون دلدار بود خوشتر صد شاخ نبات

سخت بیمارم خدایا قاصد جانم کجاست / جان ز من بیزار و من بیجان و جانانم کجاست

روز محشر را اگر خواهی بیا از من بپرس / نیم شب تا صبحدم با اینهم و آنم کجاست

چاک خواهم زد گریبان بخنجه گشتن چاک / خنجرم در دست رقیب است و گریبانم کجاست

سر ز حیرت بر نگیرم تا دلم خون بر درد / گشته ام حیران ندانم راحتی جانم کجاست

چون سمندر خور و نم آتش بود وی در دیار / دل بشد بریان ولیکن چشم گریانم

بسته ام احرام طوف کعبه وصل بتان / صید دل قربان راهش نیم قربانم کجاست

ای چشم دلدار چو از عالم سوا با دلت شو
چاره میخواهم ندانم چاره جانم کجاست

وقت رفتن آمد و گر مانده از کار منست / بنده درگاه آنم که جز بلای منست

وحدت کنج فراغت به ز گنج گوهر است / استغفالت با به کاری ز آثار منست

ره درین ره استقامت آب دامم بلاست / رستگاری هر دو عالم در سر نگرار

وز رو طاعت بر نمی دارد بتقلیس جز را / آنکه کس کور افکن از تار دستار منست

وسمه برابرو کشیدن کار بی زنگار بود / آنکه رنگ و بوی آرد روی دلداری مست

وحشت

وحشت بی کرانه را چاره به بیچاره گیست / کج او برا چاره از درآت افگار منست

وسمه ببیدادی ز لوح جبهه من ظاهر است / محضری آزادگی در زیر دیوان منست

و شوق عصیان با آب رحمت پاک کن / این خجالتها همه از شوم کرداری منست

وادی صحرای غربت عشق آموز چیست / نامه وجهت وجهی طور اقراری منست

وقف کاری هر کس با نیت دل میشود / نیستی پنهان من یا وفق هر کاری منست

و بلکه در جوش می آید ز فعل زشت ما / روضه باغ جنان از لطف ستاری منست

و قهر نادانی و درین کشور بهٔ از گنج گهر / گوهر دانش بهلین اندر گران باری منست

در ره این گلزار اگر چه چشم بوی خوش است
عطر بزم قدسیان از مشک تاتاری منست

در دل آزرده من زره افکاری نیست / پرده داری این حرم بی باده اسرار نیست

سیر کردم در ممالک الوهیت دمی / اندران کشور یکی دیدم دیگر دیار نیست

هر دو عالم ذرهٔ آثار رخسار تی ا / ورنمی گنجد بفهم و در خور گفتار نیست

از دهانم هر زمان بوی کباب آید برون / آتش تند درونم را دگر آزار نیست

بلبل گلزار حسن او صد زبان … می سراید روز و شب انوار آتش از خجالت نیست
چشم عقلم لحظه از خواب غفلت بازگشت … هر رهی خواه آید در رهش هیچ کس هشیار نیست

در معنی را عجب سفتی چشم در حقه کن
جز خریداری شبه البته درین بازار نیست

چو مژگان برای سینه آب خنجر است … بوی عود عشق بازی را ز دلها مجمر است
عالمی معنی و صورت در حقیقت غیر نیست … خاک و باد و آب و آتش جمله را یک جوهر است
شور عشق دریای آتش در حباب دیده ام … آتش دوزخ سراسر شعله یک اخگر است
صد هزاران ذره از خورشید آید در ظهور … آفتاب خاوری در ذره ظاهر تر است
دل اگر خوار است اما وسعت دارد عجب … هر دو عالم در میان خردلی چون مضمر است
زلف شبرنگ بتان بر رخ حجاب دیده است … اشعه خورشید گردون تیره چشم شب پر است

دست استغنا چشم بالای عرش همت است
هست در بی نیازی پادشاه کشور است

همگی کشته مرا با رخ زیبای تو بحث … حاشا که ترا آبرو از فیض سراپای تو بحث

صوفی در صومعه و زاهد در خلوت انس … فقه در مدرسه از زلف سمن سای تو بحث
سرمو زون شده از زمزمه فاخته هم … قمری باغ جنان قامت رعنای تو بحث
ملک فلک نهم در همه ابواب فتوح … حور غلمان بهم از نرگس شهلای تو بحث

چشم این خرقه پشمین بکبر و باز نهاد
تا کند با همه از حسن بی همتای تو بحث

نبود درد مرا از سر زلف تو علاج … غمزه شوخ تو هم عقل مرا کرده تاراج
طاقت و هوش و ثبات از من مسکین مجموع … نهد و تاجیک و نهد بر رخ زیبای تو باج
قوت روح روانم لب میگون تو شد … اثر طاقت جانم همه از کردن عاج
قامت سرکش و دلجوی تو در باغ دلم … گر شد بهر و خواست زمین جو خراج

ای چشم روی تو زرد و نخست آتش تاک
چو رآن زهره جبین را بکش و تن چو زجاج

عشق ان درهمه آفاق تنم داده صلاح … چشم دل را ز سیاهی غم او نیست فلاح
یا رب این شوخ ستمکار چنین عربده جو … بهر خون ریزی عشاق همین بسته سلاح

مست بیخود همه از جام ازل تا به ابد
دل سودازده در دام بلا گشته اسیر

دل شوریده در دکان شکسته را آخ
تن بی‌ژمرده بدریای علم شام و صباح

چشم از غمزهٔ فتان تو از جان ببرد
بدر میکده غوغا فکند چند رو آخ

گل و سنبل خجل از رنگ عنبر بیانهٔ رخ
گشت در دام سر زلف سیه مرغ دلم
شور و از سر عالم بهوس رنگ ماه رخان
لب من همچو رباب بر سر انگشت زبان

شاهدان مست از ساغر پیمانهٔ رخ
زانکه شد در پی آن خال سیه دانهٔ رخ
داده از دست زمام دل دیوانهٔ رخ
می سراید همه شب وصف افسانهٔ رخ

سالها گشت که چشم بر در میخانه مقیم
تا شود سوز جگر سر در خونابهٔ رخ

صراحی خندهٔ شادی ازان لب باز میخواهد
قدح نوشی بدور جام بلند آوازه دارد
ز استغنای ساقی بر لب امید جان مستوران

مغنی تار بربط را بلند آواز میخواهد
که این مذهب دو دل را با دیگر همراز میخواهد
که جام باده هر دم زان دو لب جان باز

جبین

جبین بندگی دایم غبار آلوده میباید
سمندو آر آتش از دها تیغ میجوشد
خدنگ غمزهٔ مژگان ز پهلویم گذر دارد

همای بخت یاری بر سرش پیرواز میخواهد
برای طعمهٔ شاهین شکار باز میخواهد
چشم خاکستر خود بهر کحل باز میخواهد

تن بیمار در داو بدرگی بو خور شد شه
که نقد جان شیرین را به پا انداز میخواهد

بیا نظاره کن از تربت ما خونکه میجوشد
ز جرعهٔ آن صد بیابان شاه راه مقصد ما گشت
ازین خوشتر نشان کی بود خاک شهیدان را
درین وادی اگرچه صد هزاران کشته میباید

پریشانی ازین سر چشمه گردون چه میجوشد
ببین مژگان من بنگر از و جیحون چه
ز چشم هر بن سنگ شهید خون چه میجوشد
حیوة آب جاودانی از لب افیون چه میجوشد

نقابی هر که چشم خود آور درین پشمینه میدارد
سر آی پادشاه زین گدای خون چه میجوشد

گلوگیر است صهبای که دل از وی بجوش آید
به موتای ره شوق فرش یک جرعه

که موج بیخودی بر سرش کی از طوفان خروش آید
که از خاک عدم عظم رمیم ما بهوش آید

به پای مور باید شد به بازاری پریشانی
شکاف سینه از تار نظر برهم چه میدوزی
به ملک تن علم افراشتم زین در هم ای دل
غبار غم بشو از دل که زین رشحهٔ خورشید

که چابک رو ازین منزل که بر زیر دوش
مرصع تاج بر سر نه کزین درگه فروش آید
که روزی چند تسبیح ملایک بگوش آید
بسا فرزانه زین روزن لعب میخ باده نوش آید

خشم با اطلس و دیباشعه در پیک دارد
مبارکش باد این خلعت که زانجا خرقه پوش آید

طالع بدخواه من پای بدامان کشید
سایهٔ دون پروران مایهٔ بی حاصلت
بدگهر بد ملال مهرهٔ دندان شکن
نعرهٔ بیکار کی در شکن دل شکن
حنجرهٔ بلبلان بر ورق گل شکست
قلزم دل موج و آدر دانهٔ در یتیم
بر دری مشتاق نالهٔ افغان بود

پرده خواب عدم بر سر کیوان کشید
شهپر عنقا مثال بر سر مردان کشید
خاتم را اهرمن دست سلیمان کشید
پایه درم از دم بوتهٔ سندان کشید
بهر رخ گل رخان شبنم ریحان کشید
پشت صدف خون فشاند قطرهٔ باران
لب سر و پامال الم سر بیابان کشید

بردهٔ عصمت پرید کز لک خوان ابد آر / یوسف گل پیرهن محنت زندان کشید

غنچهٔ دهن باز کرد نشتر خار از کنار
خون چشم جوش زد جوب گلستان کشید

این راز ازل در رخ گلکن نهان شد / از خامهٔ بلبل بغزل خوان عیان شد
ما حاشیه دار خط ریحانی در دیم / از شرح شفاء الم رنج بیان شد
در دانهٔ گندم چه عجب نکته نهان بود / از نیم کف خاک جهان نکته بیان شد
هم سینه کشیده بدرون پرده ناموس / رسوای جهان از انه تیر و کمان شد
از عشق سبق خوان ازل بودم انجا / شش نسخهٔ تجرید تجرد بزبان شد
از روزن بیت خرم مهر کف نور / در سورهٔ کند گرچه بجود نور جهان شد
جذب نفس آتش دوزخ بدر آید / در زیر پر گلخن پروانه نهان شد
فانوس خیال رخ تو بتکده کعبه / صد لشکر پروانه ازو فارغ جان شد

از تربت ما جوش زند خون شهیدان
هر تار کفن گرد چشم نشتری جان شد

ز هجر او نشسته شد بر رخ زرد گرد درد | رنجوری همیکشم از دل تنگ آه سرد
شش در وصل را کشد حافظ خیال من | و آنهمه از کجا برد مهره کعبتین نرد
دامن زلف او مده از کف اختیار دل | دل بکرمه میبرد دار بسر آن نبره کرد
ره گذر ملامتم کعبه مقصد بلا | آب سرشک سرخ من راز درون فاش کرد
ماتم یار میکشم شاد و غم ز نو رسد | دامن صبح بخت من در گریبان شام
برق بهانه را مزن بر تن خرمن وفا | دانه مهر سبز کن در دل بوم بی جد

با چشم غزال سرا بر در عافیت نشین
آتش سینه را نشان از اشک آب این دو فرد

این دل درد ناک من فال نوا کی میزند | سینه چاک چاک من بخیه نا کی میزند
شعله سرکش نفس بال کبوتر کوس | نامه یار میبرد داغ بلا که میزند
خلعت نی نواست دور بسوزن رضا | شاهد ماه من برخ برقع هاله کی میزند
غلغل بلبل سحر کام کش نمیشود | حلقه کعبه صفا تا بدو ساله میزند
رشته سبحه سحر کام کش نمیشود | خامه نکته زای او نسخ رساله میزند

زاهد صوفی ملا غوطه خمر زند در بلا | مطرب جنگ بر کت ما ساز پیاله میزند

معجز نسخه چشم سحر نما نمیشود
خامه نکته زای او نسخ رساله میزند

به ملک بیغمی کو با سپاه غم نیاساید | در ایوان جهان داری شه اوهم نیاساید
به تخت ملک بی دردی بساط عیش میباید | درین بیت حزن دانم کس از عالم نیاساید
پیر شان شوکه این حشمت به نیم جو نمی ارزد | شکوه تاج کی خسرو بجام جم نیاساید
رکاب خسرو ساقی مده از دست درین میدان | سر زندان بازاری بسر بین بر جم نیاساید
ز طوفان سرشک ما بعالم موج میبارد | منم در کشتی گردون از آن یکدم نیاساید
به شاخ چرخ نبد مرغ دل کاشانه خود را | ز پرواز پریشانی بپر و بالم نیاساید

در اقلیم عدم چون ای نشیم نام و نشان من
درین معنی غزل خوانم غزال از رم نیاساید

سبک روحم که جام می برخ رنگ شرر آرد | صبا از گلشن جانان سحر بوی کلا آرد
جنونم برق آتش میزند در خرمن هستی | لب خشکم بصحرای فنا موج سراب آرد

سر پروانه بر داری چراغ بزم را نفاست / شرار آتش حرمان مراد رنج تاب آرد
ز افغان سحرخیزان صلاح زهد را فرفست / بشارت از پری رویان دف و چنگ و رباب آرد
لبم از خون حیض دختر زر پاک دامن شد / که جوش چشمه مینا بکف چشم حباب آرد
بدریای فرو رفتم که موج آتشین او / ز گرداب نهنگ جان بدل بوی کباب آرد
تموج از کران جانی نه رسم عاشقان باشد / حسنم پروانه جان بازی بتن ذوق شباب آرد

دل از آزار طبع مردم دل کو میجوشد / خس و خاشاک دایم از زمین شور میجوشد
جبین بد نهاد آن بر سر ابرو گره دارد / تبسم از شکر خند دهانان مور میجوشد
سحر بلبل بسرو این نکته را اندر کنار گل / طرب ناکی ز نار پر ز طنبور میجوشد
سکندر بی بظلمت برد از این معنی شد و گفت / که آب خضر آنست از می انگور میجوشد
بکجا یابد دوا دردی که دل از وی بجوش آید / که بیچوارهش فغان هم از تن رنجور میجوشد
بسته در رکاب سروری از کام و دل یکدم / که انواع پریشان از این دلجور میجوشد
بیک تیم و نگاهی در عدم بر واهها دارد / ادای بنده کی از جبهه پر نور میجوشد

اگر زلف پریشان از رخ بردارد این دلبر / چه جوش کشته روشن درون کو میجوشد
شکر ریز چشم از خامه گردان کن ان نبود / لعاب شهد دایم از لب زنبور میجوشد

ز لوح سینه ما مهر او زایل نمیگردد / از آن پروانه میسوزد بکل مایل نمیگردد
خمار ساقی و شاید بعالم شوق میبخشد / فغان رند بازاری که بی طایل نمیگردد
بور یای تجرد و غوطه زن باکوهر مقصود / بشهرستان الا یش کسی نایل نمیگردد
به ملک بی سر و پای نشستن کن خبر دارم / از این معنی دل افلاطون چشم نایل نمیگردد
به این پشمینه با ملک سکندر تخت ها دارم / فرزین معنی سیه کاری کمهون حایل نمیگردد

خروش بزم ما از التفات یار می آید / فغان بلبل از زخمهای خار می آید
اگر نام و نشان خواهی در آ در حلقه رندان / ز دست ساقی سرخوش قدح سرشار می آید
منور میشود این مهر باده در مه مینا / طلوع مهر و مه اندر دیار تار می آید
به ملک بی کسی هم کس ز دانند اشهب همت / اگر تاج و آفر شد قلندر وار می آید

دوا جوی زبیدردی نشان ابلهی باشد
بیا یاران محبت را بنور دم درشب یلدا

حلاج درد کم دانم ز چوب دار می آید
صدای کوس جانبازی ازو دشوار می آید

خط نقش عدم بر جبین ما نقش بوریا باید
چشم بر روی من هر دم مژه خون بار می آید

ز بام قصر ما آتش صف سالوس می آید
طریق حق شناسی را از آن پیر مغان داند
گریبان چاک میرقصم بنار عشق میرقصم
نشان بی پر و بالی ز شاخ سرو می جوشد
زغوغای جهان داری لباس کبر انگیزد

ندای حق پرستان از لب ناقوس می آید
ز بیم شیخ و زاهد مرد بی ناموس می آید
ره پروانه هر سو بر سر فانوس می آید
ادای رنگ دلها از پر طاووس می آید
تواضع کی که فردا از اجل جاسوس می آید

شکاف سینه ام در نیم شب خون بلا دارد
نهادم خرقه و سبحه گذشتم از ریاکاری
چشم زنار بند از پی پابوس می آید
سینه اوزی زبی درد جهان کابوس می آید

گر فراقت را ببینم دیده ام پر خون شود
با من مسکین نگارا این جفاها تا بکی

روز و شب در فکر آنم بی تو حالم چون شود
زلف لیلی پای بند رشته مجنون شود

بی قرار صبر و هوشم بعد ازین بی اختیار
شور شیرین بر سر فرهاد کرد و سالها
بر سر بالین بیمار خود آ ای طبیب
در گلستان جمالت گلبن ژولیده شد

رنگ رخسارت بسامان ارغوان گلگون
از دو چشم در فشانش رودها جیحون شود
جنت و بیم جهنم از سرم بیرون شود
از فغان بلبلان مرغ دلم محزون شود

از خدا خواهد چشم بینی مراد خود روا
بر مکافات دور چشم طارم گردون شود

بهر کس دولت میکشم بمن آخر بجنگ آمد
بهر شاخ رسانم دست گرش میشود تختم
بدست دل ربای من بشد لخت گریبانم
درون چون رعد غرد دهانم برق می بارد
بیا تا جان فشانیم و دمی اندر سماع آییم
درین وادی گران جان زطوفان بلا خیزد
سبک مغزی مرا هر دم درین آشوب می آرد

بهر کس لاف یکرنگی زدم آخر دو رنگ آمد
بهر جا پا نهادم پای امیدم بسنگ آمد
دم غارتگری بر سینه ام تیر خدنگ آمد
دو عالم همچنین از طمطراق من بتنگ آمد
زکوی می فروشان بشنو بدا و از چنگ آمد
ازین دریای بی پایان زهر جانب نهنگ آمد
هجوم لشکر غم بر سرم روم فرنگ آمد

جراحت سینه ام مرهم پذیر بر در داو نبود
که این زخمیست کز سرنیزهٔ آن شوخ شنگ آمد

بجو کان هیچ کوی مراد خود ربود من زان
در یغا در سر میدان سمند بخت لنگ آمد

قدم در ملک بی نام زدم آسایش بام
فلک در قصد آزارم بدستور پلنگ آمد

صفای سینه ام از بار غم آزادگی باشد
حشم آزاده شو بر چهرهٔ آینه زنگ آمد

یکی دعوی الهی همچو نمرود
بسان سامری گوساله معبود

بزن آتش درین بتخانهها تیز
بدریا همچو فرعون غرق شو زود

برافکن پرده از روی شاهد
برآر از روزن مجمر دود

چو ما بسیار کس نادیده دریا
چه داند هر دو حال آب این رود

چو ما احول چو می بینی دو خورشید
که یقین یک هست و دیگر نیست موجود

بکن آتش بر آتش همچو زردشت
مسوزان خویش را بر دو و نابود

حشم باور مکن من نیست و هستم
ز نابود تو بودی من بر آسود

دلبر من ماه را با حسن ظلمانی کند
ظلمت دیجور را چون روز نورانی کند

گر براندازد ز رخ یکدم نقاب دلبری
قامت دلجوی خود را سرو بستانی کند

گر فشاند زلف شبرنگ پر شانرا بری
موسم کانون ز آن نوروز سلطانی کند

غمزهٔ جادوی بادام سیاه مست او
یوسف گم گشته را در چاه زندانی کند

بستهٔ خندان را چون غنچهٔ خندان کند
عقدهٔ دندان را چون سلک مرجانی کند

پردهٔ غارت گر بیرا اگر براندازد ز رخ
زاهد صد ساله گبر صنم خوانی کند

دستهٔ گل را حشم از گلستان حسن او
می زند بر گوشهٔ دستار و ربانی کند

ای عقل دور اندیش من امروز از من بازگرد
افلاک را بر هم زنم از دود سر داه سرد

آتش بعالم در زنم و هرشت حت خانم
تا بد خوری در روز نم بر روی جان بنشت کرد

جان و آرها زین خاکدان بر خیز از خواب گران
بر چرخ بند آشیان بر دآید از دل اه داغ درد

از تنگنای این قفس افتادم ناید نفس
یکدم مرا فریاد رس بالم کشا ای نیک مرد

نام حسن کردم حشم ز مهری کز آتش جشم
بار جفایش میکشم چون کهربا با روی زرد

از این گلشن سرای دل چو بلبل رفته می باید	وگر باد خزان آید چو سنبل رفته می باید
اگر زیر دیوار گران جای چه می مانی	بمیدان طلبکاری چو دلدل رفته می
قناعت کرده بر رنگ و بوی گل درین بستان	اگر عالم شود صحرا ازین پل رفته می باید
شود دست دل ای احکم ازین رنگ سیه کاری	ز هند دل بشکر مل چو فلفل رفته می باید

سخن خوانی غزل خوانی حسن از تو نمی آید
بگلزار پریشانی بغلغل رفته می باید

اگر دیوانه گردم کس مرا همچون نمی یابد	عماری دار لیلی را بجز مجنون نمی یابد
از مهر ناتوانی دست دل از جان خود شستم	طبیب مهربان من دیگر افیون نمی یابد
ز سنگ آسیائی من کسی قوت نگردد	چنین قرصی که من دارم مه گردون نمی
چنان گردیده ام از رنگ و بوی خود گرفتاری	رگم از مو شود نشتر نمی از خون نمی یابد
بآب عنبر آمیز زرفشانم چهرهٔ گل را	بگلزارم دیگر بلبل رخ گلگون نمی یابد
جگر سوز درونم را از آتش شعله دارد	ز سیلاب سرشکم قطرهٔ جیحون نمی یابد
سرا پا پای مال فتنهای شوخ گردیدم	طلسم گنج عشقش را چشم افسون نمی یابد

بود

بوی نابود مرا هر دو بلای دیگر اند	دولت و بی دولتی هر یک بلای دیگر اند
دور اگر باشم وگر نزدیک گردم بارها	آتش دوری و نزدیک بلای دیگر اند
چشم غارتگر بسوزی زلف بر هم دام بلا	ناوک مژگان خم ابرو بلای دیگر اند
غنچهٔ امید را هر شب که دارد باغبان	خار گل گل نالهٔ بلبل بلای دیگر اند
رو بصحرای جنون نه چون چشم دیوانه شود	مهتری و کهتری هر یک بلای دیگر اند

شکر لعل بتان از شکرین شربت لذیذ	میوهٔ سرو قدش از میوهٔ جنت لذیذ
مرغ در آرزوی دانهٔ خالش بود	دام زلف او بود از دانه لذت لذیذ
میخورم خون دل خود را باواز بلند	می سرایم کی بود مانند این شربت لذیذ
موشکافی میکنم در مذهب پیر مغان	نیست انجا هیچ چیز از بادهٔ وحدت
شکرش چون سرو بستان می شود چون آب جو	زهر بی نامی بود از شکر شهرت لذیذ
وصل بی هجران نباشد در طریق عاشقان	وصل شیرین از وصال و هجر از هجران آن
از چشم خواهم چنان شاخ نبات سبز در	ملک بی نامی بود از حشمت و شوکت لذیذ

پرتوی خورشید رخسار تو بر مه در آور
تافت در خلوت سرای نیستی شد آشکار

ز ابر نیسان عطایت در بهاران چون صدف
جیب و دامان گدایان پر ز در شاهوار

قطره‌ای از بحر جودی بیکران شد موج زن
صد هزاران جوی رحمت شد روان در هر کنار

از نسیم صبح رخسار تو از تردامنی
چهره گل لعل فام و جعد سنبل تابدار

نفحه‌ای گلزار کویت هم بصحرای ختن
قاف تا قاف آهوان را کرده یک سر مشکبار

نه سفینه هشت کشور هفت وادی شش محیط
از سر زلف پریشان تو گشته تا مدار

کشتی موهوم را اندر جهانی بشکنم
چونکه غرق بحر گشتم خشک کرد جویبار

نیستم تا بر قبح ردی تو گر بگو شود
در دو عالم میشود رازی انا الحق آشکار

چار و کس خانه خود را خراب آباد کن
تا بیابی ره روشنی در زیر سقف در نگار

غافلان را قوت بیکاری در بازو بود
در صفت ناهست از این دریا برانگیزد غبار

روزن در عالم معنی گشا از غیب بین
هر جهت تا بنگری بینی جمال آن نگار

خط لوح واحدیت را دو عالم نقطه است
پای پرکار احد را هست نقطه بی شمار

بسته عرفان را اشیر زبان آید بکار
چونکه عارف گشتی زین گفتگوها شرم دار

من

من کیم تو کیستی بنگر بچشم تا چه‌ای
حسن بی شمار در آمن برد دلم تو برده‌ای

آنکه پادشاه در آرزوی دل اندر نظر
با او بچشم حقارت بنگر کسی بود خطر

گرچه بود بصورت مور لنگ احقر
باور مدار که بی‌غیره هست بچو شیر نر

دستی ز عالم بدار و بگیر بیابان خویشتن
چشم از جهان بپوشید و بخویشتن بنگر

کم ساز خویش را او درحب وجود خود مباش
هر دم غبار پای عزیزان چون توتیا بچشم

گر بلبل شناس آنکه گل ای دل نغمه سرا بود
بلبل شناس و گل هیچش گمان مبر

مرأت نور بخشش لقاء هر گدا
بنگر در آنکه تا فزایدت نور بصر

مشکن بسنگ ملامت مینای دل کسان
بر حذر که شود آفتاب گاهی دگر قمر

دست تهی برآر در بارگاه کبریا
تا بر شود ز نقد فیض بجو نه سیم و نه زر

چون خاکپای درگهش و چون شکر مکش
ابلیس خو مشو و بجو صفات ابو البشر

اصلت کجاست و با چه داری الفت تمام
بشناس اصل خویش را ز ما و من گذر

جانم درش که سلطان جهان‌اش درحلقه کرد
لازم بود چشم چو تاج شاهانش نهی بسر

سلام خورشید خاور علیک ای شاه ابن کشور
یا دارا تو دارای بر بحر که اخضر

ترا شد ملک ارزانی مبارک بر توای خاقانی
بر سریر حشمت سلطانی بامر خالق اکبر

فلک زد کوس بر نامت چو چنگ چرخ شد رامت
ثریا گشته بهر امت کلاه فخر نه بر سر

بدولت خسروی جمشید برجیس رفعت چون مه خورشید
ملایک این صدا بشنید همایون مر ترا افسر

عجب حکمت عجب حشمت عجایب محفل و زینت
بنات النعش با رفعت شده زیر آن بجا کردر

با قبالت فلک نازد ز احسانت سمک را فخر
ز عدالت مملکت آخر گلستان میشود یکسر

دلیران در تو دایم بتا نون ادب قایم
ز کنعان گشته اند صائم نهاده دستها در بر

بخدمت خادم کیوان به قصر شه زده ایوان
شده هم بهر این ایوان بساط سلطنت گستر

با عدایان شوی منصور مخالف هم ز تو مقهور
حسودانت بسان مور بکبر تیغ چون صرصر

مرا گر صد زبان باشد ز مدح شه کجا باشد
پسند عالی گر باشد دو صد نامه کنم از بر

بعالم رفته ناموست صلای ما زده کوست
حشم آمد به پابوست فکن بر فرق او شهپر

من غریب بی نشان و چون اسیر آنم هنوز
کشته شمشیر هجرش چون اسیرانم هنوز

نامهٔ محرومی وصلش بدستم داد دوش
همچو طفل بی پدر با چشم گریانم هنوز

بت پرست بوده‌ام میان خانهٔ بت سرنگون
جام در کف از ساقی صورت پرستانم

کبر گشتم حلقهٔ زنار بستم در میان
شیخ صنعانم بگو بدین مسلمانم هنوز

طفل بدخوی مرا در چاه یوسف بافکند
داغ بر دل همچنان پیر کنعانم هنوز

راه صحرای جنون را ترک کردم حالیا
در گلستان ارم همراه جانانم هنوز

با خیالش نقش بستم چو شاپور زمان
خاک آستانش چون یتیمانم هنوز

در لباس فخر بودم پادشاه حسن او
سر نهاده معتکف در بیت احزانم هنوز

تخم مهرش بر دلم پاشید چرخ واژگون
مجنون زلفش از ستم همچون پریشانم هنوز

تاب رخسارش افکند آتش در دلم
ای مسلمانان بسان دیگ جوشانم هنوز

پیر در میخانه رفتم گشت ساقی رهنمم
وز جفایش ای حشم با خرقه پوشانم هنوز

مژده وصل صبا مرا بمن آرد باز
تا در افتاد مرا این همه از روی نیاز

از تجلی جمالی بت خود درشکنم
چون کبوتر که شود در قفس شهپر باز

ای آفتاب دل‌آرای رشته از رخ او — روبالش کلاه مجمر در آن تنور بساز

بر سر راه فنا معتکف یک نظرم — بر همه افتاد ز من با قد او ناز و نیاز

چشم این بحر تماشا نشود قابل فیض
دست کوته نرسد با سر زلفین دراز

ای بیا در عاشقی یک دم مرا فریاد رس — در اضطراب افتاده‌ام چون مرغ وحشی در قفس

در میکده دردی کشم از جام وحدت سرخوشم — از محنت گردان کشم و آرد نتوانم عس

اندر بیابان عدم بیهوده‌ام راه قوم — از مستی خود یک قدم نشنیده‌ام بانگ جرس

در مدرسه افسانه خوان در بتکده منجانه بلین — جان بازی پروانه بلبل بوی وفا ناید ز کس

دلبر بدرد او و هم از محنت جان و آه هم — سر بر در او می‌نهم تن خسته ناید نفس

از تندی برق ربا آتش فتد صبح و مسا — در خیر من طاعات ما در جبر اندیشت بس

در زیر دیوار غم اندر لباس ماتمم — چون وحشیان از خود رمم مردان بدل دارم هوس

از من چرا آواره‌ای حذر بیر من فکین بکندم نغلظم — از گریهٔ من در گذر فردا آمر فریاد رس

وارد چشم بار گران از هر دو دیده خون روان — دارم امید از خسروان بنشاندم بر یکه فرس

ای دل غافل بگو تا چند باشی بوالهوس — ای شبابا بر چه چرخ و آری مانده اندر قفس

شاخسار قد سرا بر هم زدی ای بینوا — میکنی پیوند آن به شکست در شوی جوان مگس

غلغل بلبل سحر که برده ساز کبریاست — پنبهٔ خواب گران از گوش بیرون کن یک نفس

داغ داری زخم سنگ کوهها شوالوای — صر بهم پیوسته گیرا دیر و هکذا رشش بکس

طوطی شیرین مقالم را چشم در بند کرد
وارهانش با نثار هرچه داری دست رس

گل اندامی که کلاه بر ده ساز و تاب رخسارش — سر زلف پریشانش ابری روتابان گرفتارش

خمار نرگس شهلا شهید از شراب جان — لب لعل چو مرجان جان عالم شد خریدارش

بعد عمر بدل مهر لطیف و نازک و دلبر — نبوده طاقتم یک سر و زلف مجبوشه عارش

مه تابان گشته خوبان نگارا آی پری رویان — سمن بوی سخن گوی که بهار و زنگارش

اگر گردد و مست چون چشم خود افسانه آزم
جهان کردی که منجنیز و زیبای تند رفتارش

در نگنجد در ضمیر خورد و آن بالای عرش — کی برآید تیر فکر ساده لوحان زیر فرش

شد یقینم اینکه عارف در زمان آخذ فیض / میکند بر لوح دل این جمله را یک روی نقش

وا اگر دریا آید و پر از حباب موج زن / عابد دل تنگ را آرایش از دستار و کفش

عارف انور حق نشناسد سایه بر دار افکند / زاهد ظاهرپرست از حق ندارد هیچ بخش

بوی عرفان از گلستان چشم گداه شد / صورت بی جان من گشته سوار آب نقش

ای دل شیدا ز غا از تکلف دور باش / طاقت هجران نداری باش رنجور باش

گنج قارون علم آصد طلا از آن جان / زیر پای عرش اعظم ای سلیمان مور باش

بر سر راه فنا پای ارادت کج منه / هر زمان هم مناجات عزیزان طور باش

رخنه افکن در جدار است بنیاد وجود / با وجودی اختیاری هم قرین کور باش

مردم آزادی ندارد در زمین مردانگی / خاطر کس را مرنجان چون مگس بی زور باش

سر مکش چون شمع در هر محفل ای خودنما / موم سا دل نرم و اندر خانه زنبور باش

ظلمت دل چون خود بینی ندارد صبح و شام / نیک شو چون مه چشم در نصف مه پر نور باش

در هوایت

در هوایت همچو ذره میشوم هر دم رقاص / میگدازم جان خود در شوق دوبت چون رصاص

روی بنمای ز خود بیگانه باشم تا ابد / این لباس عاریت را پاره کن بر این مقاص

لطف با شد مینماید ذرها همچون صدف / کشته پنهان آن در میان هر یکی از خاص

تا نه سری خون من سر را ز بن درکی برم / زن بکردن تیغ تیزم نیست بر خونم قصاص

دلت بر حبل متین مصطفی زن ای چشم / مثل و صدیق عمر عثمان علی سعد وقاص

کن دوا آدرد مرا شاید رهم تا زین مرض / بوسه بر پایت زنم کی شد میسر این غرض

نازکن چون تازه بینی شور افکن در جهان / تا شود بازار عشاقان لبالب زین عرض

غیر او از وی نخواه ای دلا ندامت میکشی / ابله است هر کو که حبت را از او خواهد عوض

جنگ کن با خویشتن آنم چنان با دشمنان / در قتال نفس بد میباش هر دم با غرض

پند میگر ای چشم تا کی بخود مشغولیست / در گناه خود شناس تا بکی باشی محض

دیده گر یابست و دل در دام خط / سینه بر آتشست و مل در دام خط

عاشق بی دل کجا فارغ شود
نور صبح طالعش روشن نمود
ماه نو خم گشته از ابروی او
پیش بهرم خال و خط بنمرده است
لوح پیشانی او ام الکتاب

عکس رویش بود در جام خط
آنکه غرق خون بود در شام خط
گر بدر دمن بود آرام خط
قطرهٔ آب خضر در کام خط
هذا بسم الله وی با دام خط

جان بده تا جا بیابی بی گمان
روح چشم یک رنگ شو چون فام خط

دور شو از هر کسی طبع تو میکردد غلط
خویش را در سایهٔ اهل دلی کش خوش نگاه
شو مسافر گاه با کام و گهی با سیر دل
دایهٔ طفل دل خود را از آفت دور کن

معدهٔ پاک از غذای غلط میکردد غلیظ
در حرارتگاه خون جبر تو میکردد غلیظ
آب اگر بسیار یکجا گشت میکردد غلیظ
چون عفونت گشت پیدا نیز میکردد غلیظ

لطف باشد گر بریزد خون مجرمان خود
رگ اگر پر شد چشم خون تو میکردد غلیظ

ای دل که درس خود از استاد ازل کردی سماع
رو بشو این تیرگی را آب کوثر نوش کن
رو بزمزم آور و هر دم طواف کعبه کن
جرعهٔ از دور صفا جام بگیر نکی نبوش
تا بکی روباه مشرب بودن و دام حیل

رنگ بوی گل رفته آمدی اندر نزاع
چنگ را زن تا که در آئی در سماع بر چنگ
از حریم اهل اوای دل ابلیس کن وداع
از زخم صد رنگ میچو شد بهر دم صد داغ
شیر نر مانند رو در بیشهٔ شاه شجاع

خانهٔ خود را از هر سو روزن بکشا نگر
میدهد از دلق تر در دیدهٔ چشم بوی خداع

دوش وقت صبحدم رفتم پی بلبل به باغ
در پری پروانه خواهم زد شعاع بیخودی
بزم خوبان گر چه دارد رتبهٔ گردون گشتی
غمزهٔ مه پیکران از تیر اهم بر تر است

پردهٔ گل مشکافم می نهم بر سینه داغ
از شرار یک دو نفس آتش زنم اندر چراغ
زان تواضع مینماید ساقی اندر کف ایاغ
گر نماید جلوهٔ عقلم نمانده در دماغ

ای مسیحا دم خدا را رحم کن حالم بپرس
چون چشم رنجور چشم میدهم جان از فراغ

بهر سودی نقد گنج خسروی کردم تلف
کعبه و بتخانه یکسان مینماید در نظر
ناوک دل دوز را در سینه من بر نشان زن
اندرین دریای بی پایاب شد غوطه زن
هفت کشور گشت عالم زانکه سلطان همت بود
من که یک رو گشته ام دو هزار من پنهان شده

والکداز آن گنج قارون را بهارون ای خلف
سجده پیش بت برم است آیین سلف
در سیاه و سفید صغری باشد هو ف
غیر در بیرون نیاجیز دیگر از صدف
در حقیقت یکنماید پیش اهل آنش ولف
از دو روی احولان باشد جهان یک صنف دو کیف

گشت پاره رشته هر کس پاره دارد بدست
پاره نیکوتر است انکه چشم دارد بکف

ای کلام اهل دل گرد دبس دلها رقیق
از دهان بوالهوس بوی هوا آید برون
حمل کن بار وی و از بار خود آزاد شو
هر که تنها در سلوک است بهره او حیرت است
کج روی زاید ز کج بینی چو رستی راست رو

سنگ با گندم بزوری آسیا گردد رفیق
خر زبهر جو در آید در صدا باشد نهیق
گشته چون برگشت از اسباب میگردد غریق
قطع منزل کرد البته هر کسی دارد رفیق
کاروان بر سار و آن داود نغمه اندر طریق

شکو

شکوه و رسیده رم درین عالم مرا من لازم است
رو نماید گر شوی روی ورا مانند مور
دل بپیر و رجیف باشد عقل را تابع شو
پیش اهل دل چشم باجاحب انصاف را

زورق با خود کشد غواص دریای عمیق
شیشه گر خالی و گر پر پرده اوی رحیق
از پدر مادر بسی بر طفل میباشد شفیق
لعل و یاقوت و زمرد مینماید این عقیق

آتش عشقت دلم را گر دهد بر باد سینه چاک
نالهام از حد گذشت و هیچ کس واقف نشد
این عرق تف بحار حبک قل لا نحوت
ان خفیت غایت الا فناء فی یم الوجود
صاحب الرزه و نوحا وقت و قتا ذالتر بیع
شربت وصل تبان از زهر هجران در پی است

شعله حسنت برقص آرد مرا در زیر خاک
گر بسوزم ور بسازم نازرا زمراحیه باک
روی تو دایم کند جلوه بهان عالم هلاک
باده جام بقا نوشم بکلبانک لغاک
که سپه پوش غم در دم جهان بالای ناک
شهد وصلت از گلوی هجر و آه و درد ناک

قد سمعت بالتراب و جها وصاف التقبیح
یعنی گشتم ای چشم از فعلها و زشت پاک

درد تو هم از یار کهن باد مبارک
شب تا سحر ناله و فریاد مبارک

شیرین بدل شور کند عشوه بخسرو
دلداری پنهانی بفرهاد مبارک

چون برهمنان معتکف بتکده باشم
بر تو صنما حسن خداداد مبارک

در پیشه دل تیشه صیاد مبارک
بر ریشه دل تیشه صیاد مبارک

تسبیح کنم پاره چشم ببندم زنار
این طرز مسلمانی بشاد مبارک

سوگواران هر زمان در گردشم همچون فلک
گاه گاه ماسا کنم در منزل جان چون ملک

تیغ جور حسنش خون دلم آرد بجوش
خوگری مرهم نیم بر زخم مباشم نمک

تیز پرواز جو شاهین در ره کبک حرم
طی کنم صحرای قلزم را بیک پای سمک

جنس بازار محبت را رواج دیگر است
در زبان افتد کسی جان بر زد چون سنگ محک

در سفال کوزه کردم نه خم افلاک را
میشود کافر چشم هر کو درین افتد بسنگ

در باز جان و دل را بشنو ز من تو سالک
بسر بجو درین ره راهیست بر ملامالک

بگذر ز سوی ناسوت بشتاب بتخت لاهوت
تا گور تنگ و تابوت نشود ترا هلاک

از خویشتن گذر کن از دشمنان حذر کن
در لامکان نظر کن یک شو در آن ممالک

من ساقی الستم از جام عشق مستم
بر طاق عرش دستم من بنده تو مالک

من کی تو کی چشم کور نو خویش را ز من جو
وقت من ز من شو غیر تو هست هالک

پرواز خانه تا دلبر در آید اندر این منزل
نسازد باک هم در گنجد اندر آن محفل

بعینه عاشق و معشوق را یک خوان یک میدان
معانی بر جمی نماید در نظر گل صورت بلبل

خط و خال و دو چشم نرگس و ابروی شانی
ز نخدان آن بنا گوش و دو گیسو رسته سنبل

بچشم ظاهر یک جمال و یکسر اندر آما
حقیقت را اگر دانی نباشد جز یکی در دل

بسجده طاعت کونین را یک جذب رحمانی
مصیاکشو چشم هر دم سبا کرد و ترا مقبل

دلا شمشیر او بینی که هر دم میشود مسلول
مکر وان روز تیغ لشو بر دست او مقتول

با نجوم عالم ظاهر ز نور جبه اش با هم
علوم باطن و ظاهر ز لوح سینه اش مشغول

بهر دم میزند تیشه بهر کس میدهد بخشی — اگر هوش اگر وحشی دو چشم نرگسش مکحول
اگر کوه اگر دشتی چه اگر رود اگر بشتی — وگر خوب اگر زشتی همه فعلم شود مشغول

اگر مردی بشو آخر مشو باکرده ها فاخر
نمیدانم چشم آخر که باشد در که مقبول

آیا کافر نمی گویم ترا گویم ایا غافل — بدنیا گشته ام رستم بعقبا مجوس کامل
محبت عالم فانی تو نیک بد چه میدانی — با انسان نمیمانی بالوان جهان مائل
غنیمت جیفه دنیا فقیر نعمت عقبی — بدعوی گشته چون عنقا المقصود حسن نائل
ایا دانا چه میگوئی زنادانان چه میجوئی — به جاهل چه بدخوئی نی از عارفان سائل
زنیدادی بدر رفتم در یکتا همان گفتم — بدریای جنان رفتم همه عالم در آن حاصل
درین غوغا بسر بردی بسان غافلان مردی — تو هم باری بکوشش در دل ره شاید از بن بائل
گرفتار جنان در دم درین دعوی نه من — بشو از لوح دل هر دم چو من این نو خط باطل
نه مجنونم نه چون لیلی نه در عمران نه در بیدا — گهی پنهان گهی پیدا گهی دیوانه که عاقل
بشو از خویش بیگانه با و میباش یکخانه — برون کن این چه افسانه ز دل این نقش را زائل

زائل بجوز

بجو دکفتم نه با غیری نمی ایوز من خیری
در آن عالم کنم سیری تو ئی با من چشم حائل

رهم آخر حوز نوانی ز قید بنده آب و گل — گذر افتد مرا البته بملک پادشاه دل
بدار الملک سلطانی رسانم رشته جانی — بنز بر جنبر خاقانی خداوندم در آن منزل
نه سیر گلشن و بستان نه نالان اصلی دستان — نه با یا هوی سرستان نه ساز عاشقانه سوز دل
درین دریا صدف وافر دریکدانه را ساتر — جدا از مومن کافر ندارد این سخن مشکل
ز ماهی تا بری گرسه ز مور حمله را گرسه — اگر روحی اگر قرسه بآتش رو نه با انجیل

برون کن خرقه را از بر بزن انگشت بر چنبر
چشم پر اشک و عنبر بطاق چرخ نه قندیل

چنان بی باکی دارم بفعل زشت خود نازم — صفا آروی گردانم همین در حرص و در آزم
نشانی دارم از اسکندر رومی که چون هر جا — رسیم سدی میان خویش و یاجوج بلا سازم
بدامان چگر سوزی کشیدم پای رسوائی — جبرا افشائی عالم شد نمیدانم چنین رازم
سرشت جوهرم از انقلاب جوهر فرداست — که که در کوره میسوزم گهی اندر دهم گازم

فغان کین نا پسندیدها که من دارم نبود / که نقد عمر باقی را جهان در نام در بازم

همای طعمه میسازد ببازی استخوانم را / چه گر امروز بنداری بزیر شهپر بازم هم

اگر برگشته از من مه پاره چه میباک / که رخش بود خود هم دم بمیدان عدم تازم

غریبم من که در غربت بدرد یار می‌نالم / بیا بر بستر من نشین ام ملا و شو آرمی نالم

جو مجنون گشته ام عریان بنار هجر بریان / همه شب تا سحر گریان بتن بیمار می‌نالم

ز دیده اشک خون بارم بدل مجروح آزارم / ز جان خویش بیزارم در روان عار می‌نالم

ز مه رویان جدا گشتم لباس حزن هم در گشتم / ز جور او دو تا گشتم بزیر بار می‌نالم

سرم را نه نو بر بالش کنم آهسته هم بالش / دل چاره کس حالش بدین آزار می‌نالم

بهم ملک خورم ناخن تنم سوراخ جون شانه / نیابم هیچ درمانی ازین رفتاری نالم

نمودم سعیک چندان نگشتم ساعتی خندان / گزیده دست بر دندان ملامت کار می‌نالم

پریشانم چنان بلبل چو لاله داغها بر دل / نشسته بر کنار گل ز جور خار می‌نالم

شدم ابدال از دستش ز جور نرگس مستش / از آن عهدی که بشکستش بهر بار آرمی نالم

سپاه

سپاه غم برون آمد حصار دل همی گیرد / با مداد کی نامه چه حاجه با سرداری اتاقی

ایا ظالم جهان گردی مرا از خود جدا کردی / وفا داری رها کردی دران کنقاری

فلک آه فغان از تو کدا شاه جهان از تو / همی خواهم بیان از تو از ان اسراری نالم

حبیب من طبیب من وصال تو نصیب من / دو ز لعنت هم رقیب من ز دو شهکاری نالم

بکردون منیرم سنکی بدور آن میکنم جنکی / که با من میکند تنکی از آن مکاری نالم

نه از جنتم نه از آدم نمیدانم زکه زادم / چشم گویا من ازیادم ز آب و ناری نالم

بشارت ای دل مسکین دگر مثل وطن دارم / گذر چون آهوی مشکین بصحرای ختن

ز تاب شمع گل رویش بتابم رو نمی تابد / که چون پروانه مسکین بهوای سوختن

نظارت رفته ام حالا چه غم دارم بهر آنه / لباس حسن محبوبان بکشیم بتن دارم

بفکر حلقه زلفش ببستم رشته دل را / لباس فرقت و غربت چو خار گل بتن

نسبت ان حضرت سلطان بکس طرف کرم هر گز / شکایت ای چشم هر دم ز بخت خویشتن دارم

از همه غافل ترم

من نمیدانم چرا در عقل و دانش ابترم / جمله عالم غافل و من جمله عالم سرم

در بیابان هوا سرگشته هجران شده / خاک حرمان بر سر من خود جهان کسترم

غلغل دین و آری من هر زمان کردون خرام / شیوه کبری نمایم که در دین اکبرم

رهبر و ره را نمیدانم باواز بلند که / سربلندی میکنم گم گشته کافر رهبرم

هرکسی با خود شناسایی یافته صد بهتری / چونکه خود را میندانم کمتر از کمتر ترم

در گدائی مرده و از دیده مردان نهان / دعوی دارم که من فرق شاهان افسرم

تخم بیدار چشم در بوم دل پاشیده است / سوره لاف انا الحق شد ز قرآن از برم

انکه سرگشته و حیران و ستمکار منم / کوچه عشق توی شحنه بازار منم

حقه در گران مایه در و درج توی / طبله مشک ختن عنبر تاتار منم

چند پرواز کنی باز صفت در نظرم / طاوس ساق لعبه نخجیر شنقار منم

از در دیر مغان رانده و پس ناخوانده / کافر تب شکن و راهب بت کار منم

طالب منتعلم و دیده پر از خون جگر / نشنود غیر صدای جرس دیوار منم

کافر

کافر از دست من آن طرفه چلیپا برود / در میان بسته همان حلقه زنار منم

جاسک آن در نظر شاه جهان زاغ و زغن / هدهد خوش خبر و بنده خونکار منم

عاشق زار اگر در پی آزار بود / بلبل خسته بدروازه گلزار منم

گر کسستانند غرامت ز همه ابقیان / بنده حلقه بگوش ای چشم ازبار منم

پادشاه کس مرا انشکسته درگاه کن / چشمه چشمم پر آب سینه را پر آه کن

تندی برق هویت ز برون آر از افق / خرمن بودی مرا بر باد آتش کاه

کام حیرت میزنم در وادی اوصاف تو / از شرار آتش وحدت چراغ راه کن

بهر کوه وجود مطلقم راهی نمای / در ضمیرم هر دو عالم را چو برگ کاه کن

پیر کنعان از بشارت بوی پیراهن بده / یوسف گم گشته را بر تخت مصر جاه کن

نیست بر دستم زمام اختیاری رهروی / خضر توفیق عنایت را بمن همراه

نیک کردارم بظاهر در حقیقت خود دغل / لطف کن یکدم چشم را زان عمل آگاه کن

سبزه‌ای از بی‌گیاهی نیست در صحرای من — خار حسرت می‌دمد از گلشن سودای من

گوهری اندر صدف هرگز نمی‌یابم از آن — قطره‌ای از آب نیسان نیست در دریای من

عمرها کردم تلف در ساربانی این شتر — قیمت یک جو ندارد جملهٔ کالای من

دست و آرم بر دل بیمار تا روز وفات — صبح روشن کی دمد از ظلمت شبهای من

شهپر بازم ز پرواز طلب وابسته اند — رشتهٔ دل بنگی اکنون اندر پای من

مست جام مرگ گردد هر دل بی‌اختیار — در مینای اختیاری کرده اند صهبای من

آمده بیرون ز کاف کن جهان در از صدف — چونکه درج خاک بر جسم نیست کس همتای

عرش تا فرش او در نظر بی‌گفتگوی — تا نباشد کور محشر دیدهٔ بینای من

دانه را از مزرع قاف قناعت برده اند — مردم عنقا همت و در نهایت بجای من

اندرین وادی بسر بازش گشته جدا — منکه درد سر ندارم کی کنند پروای من

منکه در طول امل از خوشهٔ جنت خم مانده ام — تار چهد عنکبوت از رشتهٔ یکتای من

منت از سلطان دنیا گر کشم دون همتم — طبل شاه میزند بر قصر من اعدای من

جرعه‌ای از حوض کوثر گر بنوشم زهر باد — گر بپوشد روی خود را دلبر زیبای من

روضهٔ جنت بود دامان سرگشتان — آستان سرگشتان شد جنت المأوای من

بر ندارد ز انجا دیده از پای عدم — آن زمان باشد هویدا صولت برنای من

گر بمیزان عدالت فعل زشتم بر کشند — پر شود صحن قیامت بی‌درنگ از غوغای من

صلح کن با عذرخواهان گشت بر جنگ به — از کرم ای ذوالمنن امروز رحم فردای من

رو بکن وان از گدای خلق را بینم گدا — شوکت شاهی حشم در مجلس تنهای من

غوطه‌ها خوردم درین دریای نسیانی فروتنی — چشم دارم زانکه غواص کرم آرد برون

نقد عمر خود درین شهر فنا کردم تلف — سود آخر نیستم جز در خسران نمون

در تغافل صرف شد پای رکابم هر نفس — در تکامل بسته‌ام دست امانت را کنون

نیستی از هستی من حیرت و دایم آشنا — کاشکی بودی مرا بودی نبود از کاف نون

از سبک مغزی برافشانی چشم دستار تو

برملا ارزشت با چشم خجالت را کنون

شیشهٔ دل گشته شد گوهر بهای من — دیده تیر خورد آتش سینه کند قبای من

تیغ کشیده فلک زهره کشیده نمک   پر شده دامن فلک از زر خون‌بهای من
تخت کمر رفته در بزم دایه طفل پرورم   خون شده شیر و مادرم خواهر بی‌وفای من
برق وجودم از قدم تاخت بخرمن عدم   گشت چو کهربا بدم دلبر دلربای من
جنگ به چنگ میزنم دلت به بنگ میزنم   نام به ننگ میزنم است همه سرای من
طاق زبرجدی زبر باغ زمردی به بر   کاخ همه پر شرر پر شده از صدای من
دیر و کنشت و خانقاه بتکده کعبه صفا   مغبچه پیر و با و خام معبده رهنمای من
پور کفن ز حاجت کشور سن متنده عصا   نور علی ال سر امید مدآن ز داو آه من
سفره قاف قسمتش روضه کاف حکمتش   حقه ناف رحمتش لشکر زما جرای من
تاج و نگین سلطنت کشور تخت مملکت   طالع و بخت میمنت گشته چه فدای من
توشه راه شستشوی دری خوشه ماه مشتری   کورشه چشم مشتری پیر نوار لقای من
بلبل باغ نوبهار سنبل زلف یار دار   غلغل مرغ شاخسار ساز شده برای من
سیری قلندری کند سد سکندری کند   آل سمندری کند آمن زیر پای من
دست بدست میزند خنده مست میزند   ساز الست میزند بلبل خوش نوای من

تاب بست

تاب بسته تپانچه سوز زهی کمانچه   داغ جنون آخ بنجه تحفه آشنای من
برف ربا به خرقه ات خرمن بود فرقه ات
سوخت بسان برقعت چشم خبرای من

کوه ملک سرکشی در دشت ملک پادشاه   از خزان آفت دوران نمی یابی تباه
آهوی تاتار برگ از غوانش میچرد   نافه مشک ختن بو باز زلف هر گیاه
ناز پرور ساده لوحان صور انور نگین   چشم شوخ رم غزالا غمزه چشم سیاه
شور بوم من بصحرای پریشانی قباد   گرد باد چرخ گردون بر ندارد برگ کاه
نسبت تو با چشم حسن پری در پرده وان
آفتاب روی یوسف در خجالت زیر چاه

قندل معنی بیکر در عرش دل آویخته   چشمه عرفان تباکت رود نیل آویخته
در دکان معرفت ز مهر نور چشم دل   از فیض مقدس نور میل آویخته
در برای کندن بنیاد دست این جهان   تیشه زور قضا بر دست فیل آویخته
گنج از عالم غیب از ملایک در حجاب   حلقه بسته مکو در گوش کل آویخته

دفتری علم لدونی را معلم عقل نیست
علمی رسمی را کتاب قال قیل آویخته

از برای جامهٔ بخت سیه روز ما
بر رواق چرخ گردون خم و نیل آویخته

کاسهٔ گرداب موج من چشم موج بلاست
بر سکان کشتی گردون سیل آویخته

بمکتب می برد طفلی کتاب آهسته آهسته
معلم نو شد از نقلش شراب آهسته آهسته

ببازار محبت نه دل را که تا با وصل پیوندی
خورد خون دل خود را کباب آهسته آهسته

ندارد تاب رخسارت اسیران سر کویت
ز چهره برفکن ای جان نقاب آهسته آهسته

دل بیمار را از کس دوا جویی نمیخواهم
براحت میرسد روی علاج آهسته آهسته

بجز مینوان بردن گناه پیر از لطف او
کشد بار گران کشتی بر آب آهسته آهسته

ز کلبانگ سحرخیزان فلک در جوش می آید
برقص آرد ندیمانرا رباب آهسته آهسته

بخاک پای درویشان چشم روی نیاز آور
خورد انعام شاهانرا تراب آهسته آهسته

برقع برافکنده ما را دیوانه کرده
اندر نقاب رفته ما را بیگانه کرده

می خورده با چشم خمار غمزه گر …
رفته بخواب ما را افسانه کرده

شنگول خرامی و چنان کاکل فشانده بر دوش
شهر و شور بعالم زده ما را نهانه کرده

پرواز طوطی وش در شکرستان جان
داری بهشت ما را اسیر لانه کرده

دارد جمال نگار چشم شعله دیده دوز
دامی نهاده ما را اسیر دانه کرده

با ختم هر چه که دارم در هوای روی تو
سوختم چو شمع تا یابم شبنم کوی تو

همچو بلبل در فغانم در گلستان بلا
در هوای آنکه دارم در نظر گلروی تو

شرحه شرحه سینه‌ام از ناوک قتال یار
لحظه لحظه پیکرم از نرگس جادوی تو

در جهان جان فشانی فقط نام زاهد است
قبله عارف چو عاشق خانه ابروی تو

در سر بازار وصلت تاجداران جهان
نقد جان در باخته دارند هوای روی تو

گر چشم پروانه سا در شمع را سوزان شود
روح بخشد چون مسیحا خاک هندوی تو

غوطه زن در بحر عرفان از دری یکدانه جو
راز پنهانرا سراسر از لب پیمانه جو

مسجد و دیر مغان و سبحه و زنار و بت … جام جم اسا نظرگاه رخ جانانه جو
نالهٔ بلبل سحرگاهان چو باشد شرح عشق … کیمیای وصل از خاکستر پروانه جو
ما بجز الف دلبران خاطر پریشانم مدام … انتظارم شمع را از صد زبان شانه جو
در ضمیرم هست این سجاده آتش زنم … عهد کردم تا نباشم بعد ازین افسانه جو
دفتر تردامنان از زهد خشک من سیاه … شستشوی کوثر آرد روی کشت میخانه جو

عرش و فرش و صورت و معنی چشم برهان تو … راز پنهان در دو عالم از دل دیوانه جو

باندیمان آن بار بستم یلیلی … از خلاف راه رستم یلیلی
عنصرم از خاکساری دور شد … بر سمندش نشستم یلیلی
صیقلی کردند بالماس قدم … شیشه در روزی الستم یلیلی
باز بان تیغ جوهر دار خود … صد بت آزر شکستم یلیلی
صاف کردم روی قلب خویش را … از غم صراف رستم یلیلی
اسم اعظم بود اندر سینه ام … اهرمن شد زیر دستم یلیلی

عیب

عیب ناپاکی کنند ای محتسب … از ایاغ شیر مستم یلیلی
حلقهٔ پروین و قفل ماه را … بر سر گردون به بستم یلیلی
در ضمیرم هست تا از مهر آن … ارمغان جان فرستم یلیلی
از صدای چنگ و نای مغنیان … روز و شب بربط بدستم یلیلی
از تجلای جمال علویان … گاه علوی گاه پستم یلیلی
وز برای روشنائی این بساط … آنکه با غواص هستم یلیلی
تیر مکرم بگذرد از نه فلک … چون کمان داری نخستم یلیلی
موج این دریای بی پایان را … کشتی باز از شکستم یلیلی
از خجالت نیست بیرون آمدم … هشت چار نقش بستم یلیلی
از طلسمات قدم ای بو الحکیم … صفحهٔ دل پاک شستم یلیلی
از ازل هم تا ابد دارد نشان … مبدأ اشیا جستم یلیلی
در تنگ دریا صدف دارم بسی … گوهر یکتا بدستم یلیلی
من همان مرغم که در سودای او … آشیان بر چرخ بستم یلیلی

روی خود گشتم بخون فاسد آن
بر در او حق پرستم یا علی

این جواهر ای چشم بی اختیار
از عطا آمد بدستم یا علی

نیستم آسوده از غوغای عشقش یکدمی
کوه هجران بر سرم و آفتان حسرت آن میکند
برق آهم خرمن آسوده کی را سوخته
ناله پیشه آنیم که سر بر آرد از دلم

میشرم از چهره ناخون از برای آدمی
از شرار اندرونم می نماید کیمیا بدمی
برگ ریحان عزیزان بر ندارد شبنمی
چرخ گردون ساکن آید از گران باری غمی

دامن آلوده ام را آب زمزم تیره شد
عصمت هم کس چشم خیز در آب غمی

طرح غوغا افکنی رخسار پنهان میکنی
گاه در دهجر را بر سینه ناوک میزنی
بسته فتراک دست قدرتم تیغ ترا
بی تو در جنت نخواهم نعمت پاینده کی

زلف بر هم میزنی و غارت جان میکنی
گاه مرهم می نهی بر زخم و درمان میکنی
دست پا بر هم نهم تا زود قربان میکنی
خویش در دوزخ در اندازم چو فرمان میکنی

خود پرستی شیوه زاهد بود در صومعه
رند شیدا را چشم در دام زلف آن میکنی

بر چه خشک خود زاهد چه آمد تا رونمازی
مغانهای خرابات بر قص اند عالم را
تمام گشته مشغول و در باطن پری شادی
بیا ای دل بهم دیگر کنیم آتش پرستی را

بچوگان فنا بر وند رندان گوی جانبازی
ز تسبیح و عصا هر دم تو دیگر چه میسازی
همه دم طالب صورت ز معنی غافل ازی
بسوزانیم در آتش زمانی ترک و هم تا بازی

چشم گر میل آن داری که جان آتازه گردانی
بمیدان عدم در کش سمند پای در بازی

پای همت در فشر دم بر بساط داوری
گر چه اندک تهی و آرم با قبال بلند
برق جان چون شد ور افشان ز ابر وجوب
از سیر پروانه کسوت دارم و دل موم وار

چشمه حیوان هویدا شد ز بهر خاوری
در محیط هر دو عالم میکنم آشناوری
لعل کان خرمن امکار را دود آوری
روبرن خود را چشم پر سوز شمع آوری

بلالم بدر شد از عکس نور مهر نورانی — همه شب قدر گر ناید شب یلدای هجرانی

درون خانهٔ عالم ببین کز دعلم خیزد — بود هر ذره از خورشید تابان ماه تابانی

سفر کردم بدریای تهر آن بحر در ساحل — فراوان کشتیها دارد یکی این چرخ گردانی

حس جنبان سالار ره وحدت فرود آمد — بمنزلهای کثرت منغر گشت یک خاقانی

همه شب شبنم عرفان بر اوراق خرد بارد
حشم در پردهٔ غفلت چو برگ مرد پنهانی

راز پنهان دل الشنو زنی — از سر من کی رود سودای وی

در دل هر ذره عشقی نمود — آشکار آیت این از جام می

ای صبا او ببین پیغام جان — دل ربود در آرزوی نام کی

می برد از چشم اهوس مه خواب — می زند ساز انا الحق کل شی

ساربان عشق جانان هر نفس — می کند پیدای دل صد بار طی

چون چشم کم گوی این ظاهر آی
پاک گو سو پاک دان و پاک رای

دوش

دوش وقت صبح آه خود چو مجمر ساختم — مجلس کروبیان را زو معطر ساختم

گنبد خضرا که گردون را پر اختر ساختم — جام بزم قدسیان را ماه انور ساختم

روی زردی در منزل امنور ساختم

تا ربی پاکی کنون بر سینه ام شد چاک زود — راز پنهانی من افشا گشته شد هنوز

سنگ حسرت می زنم بر سینه هم شب تا به روز — بحر آتش در دلم موج حرارت بر فروز

شعله در عالم زنم خود را چو اخگر ساختم

از تحیر دست بر سر می زنم همچون مگس

راه بیدا آدی جنون را قطع کردم یکنفس

ساربان عشقم انا یدبکار رهبر بوالهوس — دفتر شوق مرا در نوک تا در هیچ کس

تا خیال ماه رو یار امصور ساختم

اندرین صحرا که غیر پرتو ذاتش نبود — دیدهٔ غارت گر ایرابر مسکین شود

چنگل عنقای عشقت چون مرا از کل ربود — هفت اقلیم تنم تا که در آمد در وجود

دانهٔ اشک روان یاقوت احمر ساختم

روضهٔ خلد برین ناید مرا اندر نظر | ملک کیکاوس و جمشید و سکندر سربسر
تخت و بخت و اطلس و دیبا و لعل و سیم و زر | چیست و جود آرد چشم از وی نمی یابد خبر

پا بملک تن زدم خود را قلندر ساختم

تمت تمام

باکم بکره وعلی

جهانا سن مردم اولده ایله بر جهان و اعانی
بر ر گوهر ویردرلر سکا عشقکز مایه دارلقی

باکم رجب

لبنده گوردم اهر قطره می
عجب دردکیدر چشمندن بیاری

باکم محمود

قلب نقشن از قلب قلب نقشن بیلکن در جانبم
نازقلب قلب نقشن یا بل قونا ... دلبرم

باکم فیض

نازکدرر بغایت امردلو اکابر
داشن دمیه جلب یاره اولور سینه قاطر

صالدی حق سودا الله اوله زلف سیما

فصل

گر نشستن با جاهل با لا علم عیبست سعدی جانکوبرست

نیست کبر از مفتاح بالای [illegible] از غم

فصل

بشنو سر بر شترزن فش ز غم

هرچه بیرون [illegible] او سر [illegible] در جنبش [illegible] ولی علم

بزرزندی کافران در [illegible] بد اهم

فصل

مست دو بوت

گفته بودی که شوم [illegible] و دیدیم و نه یک

وعده ها از حد بشد و مانده دو

تصورات نادان عمدک الستنی [illegible] دریانک

اولر الستنی که [illegible] از قص او ستیع

باب کفته

از دمی بیرون آنکه در هم جوان میکردد

غالبا وقت [illegible] نو از کبر اکبران میکردد

زان روشنی ز دل بیرکمین سال [illegible]

ابتها صادق [illegible] ز ایام خزان میکردد

حضرتی [illegible] یا [illegible] کجیورد ازدی

[illegible] لب جانانه کوردی اردی

ای نیم نمی بود سودا [illegible] حوالی عرض [illegible] الملام

[illegible] نبودن ایکی کوردم [illegible]

کلدم الا بو [illegible] فاما بلبل اینا [illegible] اولور

داغنه [illegible] کلشن اولنجه فاما بلبل [illegible]

حمد الله بو بلبل کورد [illegible] شاد اولورد

[illegible] سبت یا [illegible] اندن

کل [illegible] جان نصر [illegible]

جهد درمرده [illegible] بیمرجه با

شوخ سکن

[illegible] و دت [illegible] مرشد مفتاح الباب

[illegible] ان حجاب خوردن مرا

خوردن [illegible] خندیدن

یاریده جو شنست به دنیان [illegible] خندیدن

به واصطه [illegible] جهان بدن

[illegible]

قلم بو لنور یا رو فاوار الکید [illegible]

بیک کز آره [illegible] عالمی بیر [illegible] الکیدیز

بسم الله الرحمن الرحیم

گداز اندر محبت چون شمع شیر جانم را | مهیای فنا کرد آن پری پیکر کتانم را

بموج پرتو مهر جمال مه تجلا داده | ز دریای سراب چون گلستان ابر نیسانم را

شکن در کار شکر داد حسرت ذوق چشمم | بباد فرصت دل چتر گلش ماه دیانم

کلاه لاله طبع لطیفم گوشه کج | خطا بند قلم باشد سخن بند زبانم

پری طاوس دارد خامه فردوسی | حرکس حسنه از وزیر و طاعت

ویل | الشفعه
الموز | ار ایصر حق
عوسه | قلندر
ابهم | الشهید
کوکره | لعاب
بتکده | لوات